۳۸۰ ← ۲۹۳

۱۳۹۹۲

دیوان جامی

نورالدین هروی

سنه ۸۸۹

نسخه بسیار نفیس

۳۸۰

دیوان نورالدین عبدالرحمن جامی

هذا نسخه کتابت ... نورالدین هروی -
تاریخ تحریر ۸۸۹ - ...
این نسخه ۸ سال قبل از مرگ جامی کتابت شده است (تاریخ
وفات جامی ۸۹۸ و تولد وی ۸۱۷ است)
قیمت این نسخه ... لیره طلای انگلیسی است

۲۵ ... ۱۳۲۷ ...

افسوس دل از دستم ... بدنام شدی
از ... بردن ... شدی

محروم ... شدی
... شدی

جانا که ... ای دل آرام خودم
... جام خودم

این جا ...
...

دیوان نورالدین عبدالرحمن جامی

هذا نسخه [illegible] نورالدین هروی ـ
[illegible] ۸۸۹ ـ [illegible]
این نسخه [illegible]
[illegible] ۸۹۵ [illegible] ۸۱۷ [illegible])
قیمت این نسخه [illegible]
۲۵ [illegible] ۱۳۳۷ [illegible]

افسوس دل از دام [illegible] شدی
از دوست بریدن چه [illegible] شدی

مخصوص [illegible] صاحب [illegible] شدی

[illegible] ای دل [illegible] خورم

این جان [illegible]

صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست

علت کلیه کمال او جلت عظمت جلاله

و شیرین ترین مقالی که طوطیان شکر

ستان شعر فصاحت و بلبلان بهار

بستان فضل و بلاغت بیان آن

ترنم نمایند تحیت و درود را نهایت که انتظام سلک جمعیت ارباب
دانش و بینش از مبتدا تا منتها بازبسته بشرایط شریعت و روابط طریقت
اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله نموده می شود که خاص ترین
فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود بان ممتاز
خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن با کثرت انواع و تعدد اقسام در دو قسم
منثور و منظوم محصور و منقبت آن ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا قسم
دوم مقصور و انچه ازین قسم مستعذب طبعهای سلیم و مستغرب ذهنهای مستقیم
اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات
توجه و معرفت می باشد و چون این بنده قلیل البضاعة و کمینه عدیم الاستطا
عت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود تسوید و رسیدی چند اتفاق افتاده
و جمهور انام از خواص و عوام از استماع رضا استماعی نموده اند و تحسین اصغا
تلقی می فرمودند مناسب بلکه واجب نمود که خلعت قبولش بطراز عرض

بر جناب شهریاری مطرز شود و خطبه کمالش بنعت و نام خجسته فرجام حضرت
سلطنت شعاری شرف و مقرر گردد

آنکه شد نقد سخن زین بازار / گرچه باشد چو زر تمام عیار
ترود همچو نقدهای روان / تا نباشد بروی سکه نشان
سکه آن اگر نه آگاه / نیست الا قبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل / حامی حق و ماحی باطل
منبع فضل و معدن انصاف / مخزن عدل مجمع الطاف

شاه سلطان ابو سعید که هست / آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاهان ن / جاه و شان فش ز جاه شاه و شان
داده شاهان تاجور باجش / خان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زرفشان گردد / کیسه پرداز بحر و کان گردد

تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار و بر آرد — بار خصم از میانه بر دارد
هر طرف کرده رو سمند روان — بوده فتح یمین ظفر یسار
امل غیبش بشهبال امید — داده در موطن مثال نوید
فیض عامش ز عالم جبروت — بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رافت او — همچو داود بر خلافت او
من چگویم کزین جمال و جلال — باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را بدان دست است — پیش قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح ازین پیشش — که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه — سایه از شخص می‌برد مایه
هرچه در ذات شخص موجود است — بی تفاوت ز سایه مشهود است

رو نظر کن بدان درخت بلند — که چو بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش — همه در سایه ظاهر است اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال — دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل آن بود پیدا — از دل و دست خسرو والا
گرنه ز اطناب ترسم و تطویل — کنم آن را یکان یکان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافیست — این اشارت که میرود کافیست
چون ضیا و رونق های عالم — تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل — گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا کند خفاش از بصارت دور — کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه — آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش — خلق درمانده در معاد و معاش
گرنه ظل ظلیل شاه بود — که جهان را پناه بود

دین و دنیا همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقاش ممکن دار / بر سپهر علو روشن دار

مأمول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم کرم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدرا بر منصّهٔ مجلس حضرت پادشاهی و روزگار روز افزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداناد و بر دیوان صحیفهٔ خطا و خللهای شکسته زاویهٔ خمول و کم نامی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلام متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم

تا زاده بودم بی زبون افتاده / تا هست وی ز ره برون افتاده
در جهل و عناد ده چهل سال زدست / در پنجه پنجم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد

یارب کردم بحکم دیوان ازل / دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل / ناشسته بآب عفو دیوان عمل

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسمای علیم حکیم

محرمان حرم انس را
تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار
عالم ازو یافت فیض عمیم

بسم سه حرفست که گویند بسم
حرز تو در ورطهٔ امید و بیم

پیش کم کم زده بین دو کون
نقطه صفت در کنف او مقیم

از ره پیشینش بسته اند گره
فرق عدو را بسنانست دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات
می کند احیای عظام رمیم

مد الفش رای جادو نشان
شیوهٔ اعجاز عصای کلیم

نامهٔ معنی چو ز لامش نهاد
طره ز مشکین شکن روی چو سیم

ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت
شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

هاش که با طره سوی بیت کیست
فهم ذوی التنبیه فیها بهیم

هست دوری در وی هر یک دری
حلقهٔ آن در دل عرش عظیم

بهر تو نون دامن رحمن گرفت
ببطلد رحمت و فضل جسیم

یاش که عزتست در شرع و عرش
دیده عیان دین عقل سلیم

از برکات حرکاتش بود
سالک ره بر نهج مستقیم

میم سکون از سکناتش برد
هر که شود بزم بقا را ندیم

نجم چو می گشت همه نقطهاش
هر یک از ازواج دیو رجیم

جامی اگر خسته نه بود رحمتت
بهر چه شد خاتمهٔ او رحیم

ایضا له

سبحان من تحیر فی ذاته سوا | فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدرش بود چنانک | موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
عمری خرد چو چشم بجستجو کشاد | تا در کمال کنه او افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل | شکل الف که حرف تحیت از آن اله
طوبی کهست روضه پر از شاخ و برگ او | هست از ریاض کرمش پسته گیاه
شبهای تار در لکن نقره کوب چرخ | روشن کند مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال | دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانک | بر یک دو چوب پاره شطرنج نام شاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان | صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
انرا که سرفراز کند از کلاه فقر | از فرق سرکشان جهان برکشد کلاه
همیاد اوست عیش جوانان میکده | وز شوق اوست نعره پیران خانقاه
زامید بردباری او پشت ما بکوه | وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه
جامیست که نامه عملش را نبا من | عنوان بغیر نظم مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید | روی سفید از گنه میکند سیاه
حالش ز تب خجالت آه ندامتست | هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
کامی که تکیه جز عمل خود کنند خلق | ما را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم | کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زین سان که فعل اوست ندارد زبان عذر | زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ایضا له

ای ذات تو از صفات پاک | کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک
آدم ز تو گشت مکرم ار نی | پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو سپیده دم چرخ | در اغنه نیلگون زده چاک
پرورده ابر رحمت تست | همچون گل و لاله خار و خاشاک

هر کو بکعبه طلبت رو نهد بحث
از کل کائنات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را مدام
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

وله ایضاً

ای برده ز آفتاب به چه حسن پیش سبق
قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات
صبح از آن نفس و لیل از آن غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو
شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد
زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زین سان که گشت کلام تو دیباچه کمال
با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام
در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو تورات یک رقم
وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

جای که نعت تو املا بکلک جان
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ایضاله

در صیدگه دلاور است
ارواح قدس شکار فتراک

رهیست پر از خطر ره عشق
انجا همه رهزنان بی باک

بی بدرقه عنایت تو
نتوان شد ازان ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد
بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت
در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

ایضاله

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات
واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل تیره که در مبدا ازل
حسنت نموده جلوه در آیینه صفات

هر خشتی از گلشت چو آیینه شود
گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت
عزی ندید عزی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا
چون خضر راه برد بسر چشمه حیات

ای خاک در تو عرش را تاج / یک پایهٔ قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای / برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران / آورده بفرق بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان / نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه روشن / چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره تو زار مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
جایی که ز تند باد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

وله ایضاً

ای واضح و الضحی جبینت / واللیل نقاب عنبرینت
طاها رقمی ز داستانت / یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت / دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کتابی / دیده نظر خدای بینت
تو صاحب کان کنت کنزا / اعیان رسل قراضه چینت
پیش تو سپهر چون زمین پست / عالم همه روی بر زمینت
چون بر تو خدای آفرین گفت / جامی چه سزای آفرینت

ایضاً له

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل / ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
بکن شهپر عرش فرسای خود را / درین وحشت آباد آلوده گل
ز ذروهٔ اوج عزت نشیمن / تو خوش کرده در تیره خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش آن / جان گشتی از جوهر خویش غافل
گر جان را بصد فکرت از تن ندانی / زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و حالات حسی / میان تو و مقصد افتاد حایل

بود عین تماشا گر باغ آید — ز لذات آجل تا حظ عاجل
بر اطراف گلشن گشتی جام روشن — بسجع قماری و صوت عنادل
نکوهی اگر گه در کام عیشت — دهد عاقبت تلخی از زهر قاتل
بنظاره روی شاهد گشایی — نظر کن بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و در خون کشیده — برد عبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جست و جویش — که شکرد هانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش — نهی دست و پای خرد در سلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی — از او گشته این خوبی و لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماید — بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی فضل کسب و هنر تا فضولی — ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد — ترا از شناسای فضل فضایل
که از شعر اشعار سازی شعاری — بود دیگر از جمله صدق عاطل

گهی مبخلی را کنی نام حاتم — گهی حاتمی را کنی نام مبخل
وگر خامه در دست گیری زجایی — نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامه خود سیه چون لیسان — بوصف ادانی و مدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او — بود بهر هر دو عرض انامل
گران مایه عمر تو شد صرف تا کی — نشینی ز ایام تصریف زایل
شدی محو در نحو از آن سان که یکره — نبردی ز افعال ره سوی فاعل
نکو حال باشی که هرگز نبودی — گهی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود در رسم صحبت — چو در حد مستقبل بود جمله داخل
ز خرد ان نیکوست رسم بلاغت — مکن بو الفضولا تو دیگر فضایل
گر فتنم کند در میان معانی — کلام بدیع تو تنسیخ رسایل
نه آخر بمیزان دوران دوران — بود سحر سحبان کم از ثاثا ناقل
اصول و فروعت مسلم شد اما — نگشتی باصل خود از فرع واصل

نشد کار از نوا از فرط غفلت / حدیث اواخر کلام اوایل
زاداب اهل کرم بحث کردی / ولی نیست داب تو جز منع سایل
ترا در طریق عدل نیست کاری / بجز نام اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کندر دو گیتی / نشد حل ز اشکال تو هیچ مشکل
مبین حکمت از حد و در هوش / نه اخناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود آن که جبل طبیعی / ز وحی آلهی ترا گشت شاغل
جو نفس ترا نیست رو در ریاضت / ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیات چرخ گردان که باشد / نجومش گهی بازغ وگاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج / قمر چه بری شمار منازل
خلیل الله آسا بتایید فطرت / جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل بی یک طرف نه / به چین نور عرفان عیان در قوابل
ببوی حدث جون جعل خو گرفتی / ز مجعول ازان شنوی بوی جاعل

به نیروی همت بزن دست و پایی / بهم بر شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی / بصورت اعالی گرای از اسافل
برآور پر از جیب گردون گردان / بعرشی که از قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک / گروهی مسبح و گروهی مهلل
یکی موج در اوج قربت مهیم / ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم / در ایصال افعال واهب رسایل
جو طی گشت تیه حوادث ز انجا / بملک قدم ران پیک حمله محمل
دران قلزم نور شو غوطه زن / فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز بحر محیط قدم منبسط بین / دو سی خواهیت از اجولان سواحل
بود بحر و جدول یکی در حقیقت / بوادی امکان هزاران جداول
یکی دان یکی خوان یکی گو یکی جو / سوی الله و الله زور و باطل
بسر حقیقت کشد شعر جامی / فیا خیر قول و یا شر قایل

ما همه چون خاک پای محمد ٭ جمله جهان زنده ولای محمد

خلقت آدم برای نوع بشر شد ٭ خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت ٭ بر ته نعلین عرش سای محمد

عروه وثقی بس است دست من و ال ٭ ریشه از کوثر ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش ٭ جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست ٭ نیست مرا دیگری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد ٭ من که و اندیشه ثنای محمد

پس کلامی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد ٭ پرده آن نور خاک و آب محمد

بست نقابی ز خاک و آب و گرنه ٭ رتبه امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نبیند ٭ چون ز میان برگرفت نقاب محمد

افرکوبین گشت کاف لمرک ٭ از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشیده سرمه مازاغ ٭ نقش شود سوی کی حجاب محمد

دولت فردا ابن سیح باب نیابد ٭ هر که شد امروز رو بباب محمد

هر چه بود درج در صحیفه هستی ٭ منتسخی باشد از کتاب محمد

پس کلامی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد ٭ خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه مخوانش که گر ز روبت جو فرزین ٭ هر که در این عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زر ناب ناسر پس ٭ پرتو اکسیر التفات محمد

هستی او از شراب ساقی باقی ٭ هستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت ٭ تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوصف صولت اعدا ٭ کوه خجل مانده از ثبات محمد

من که زنم در سخن وری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

یس کلامی بنی بنعت کماله
صلوا علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست خیالی ز چرخ جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد
پایه قدر مقربان ملایک — با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دیده شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت — سوخته باد آن حسود محمد
شیوه صدیقیان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک هبوط مخالف — فرق سعود فلک صعود محمد

یس کلامی بنی بنعت کماله
صلوا علی النبی و آله

قوت شب اسری چو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما — کرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش — لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد چو آن دم که پس نمود بصورت — غیر ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری — خار و خسی آرد از دیار محمد
همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر — جا کنم آن را بیادگار محمد

یس کلامی بنی بنعت کماله
صلوا علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد — زادم و عالم بکن قیاس محمد
وحدت مستور در مظاهر کثرت — بار دگر پرده از لباس محمد
یکسر موی از حقش جدا نشناسد — هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز تزلزل / دین قویم قوی اساس محمد

از جیش عدو گشته با قصور جلادت / منهزم از هیبت و هراس محمد

خط خوش اندر حجاب نسج عناکب / داشته از پاس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس حق ز امت / روشن شود در مرکز التماس محمد

یس کلامی نبی نعت کماله
صلوا علیه علی النبی و آله

ماه بود عکس از جمال محمد / مشک تجلی ز زلف و خال محمد

در چمن فاستقم قدم ننهاده / سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان لوح سر قدم را / صد مدد آید ز میم و دال محمد

یافت چو در بتان ز خال معنبر / دین ها زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سرای ظلمت / محتجب از نیر کمال محمد

روز نبگشاد تا نتافت بر همه عالم / پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد / جز بمحمد تا آل آل محمد

یس کلامی نبی نعت کماله
صلوا علیه علی النبی و آله

حرز امان چیست نعت و نام محمد / صلوا علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان / تا نچشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت / هست کمین پایه از مقام محمد

بهر خدا چون بعجز عرض رسانی / از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز رهی را / با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که در آیم بدین وسیله دولت / در کنف ظل اهتمام محمد

یس کلامی نبی نعت کماله
صلوا علیه علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد / کاشف سرهای بیان محمد

شاه نشانان پیشگاه جلالند / خاک نشینان آستان محمد
گشته نشانند مرمی مهمانی / محو نشانها بود نشان محمد
هست مهمان سرای نعمت حق / عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضه جنت / جند نهالی ز بوستان محمد
گر بعرا حل ز عرض دارش اعلی / منت علو ز علو شان محمد
شد صدف گوش هوش باز و نا / پر گهر از لعل زرفشان محمد

لیس کلامی بغیر نعت کماله
صل الله علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد / عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد
گشت بنجوای ماربست هویدا / سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بوده و باشد / دید عیان چشم تیزبین محمد
طوق به گردن سران جهانست / حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد

انقد همه کاینات آمده قاصر / از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش شینه / تاج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد / در دو جهان قدر آفرین محمد

لیس کلامی بغیر نعت کماله
صل الله علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد / کی بودش راه در پناه محمد
هست برون آنچه و کون که بد نظاره / خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز نیل سوین مه دوش حق / نقص چو شد لاحق سپاه محمد
کوکبه حسن آفتاب شکست / شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون که بدعوت زبان گشاده بدعوی / بود حجر با شجر گواه محمد
با کمه همچو کوه چشم شفاعت / باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام شررا / بنیم شرر بس ز برق آه محمد

پس کلامی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان ولطف خوی محمد
سلسله کاینات را سببی نیست — غیر قدم نه بجست وجوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روان شد — تحفه رسان این دو رود سوی محمد
چشم ره دیده پر ز رشک کرم کن — کحل جلا سی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت کرا را — جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که بیکدار — عمر گرامی بجست و جوی محمد

پس کلامی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدای تو دم بدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دید شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست — گفتیم والسلام علی تابع الهدا

ولها ایضا

نسیم الصبح زرمنی ربا نجد و قبلها — که بوی دوست می آید ازان پاکیزه منزلها
چو کرد شوق وصل افزون چه جای طعن اگر مجنون — ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ ز بند ان — که میگویند راهی هست دلها را بسوی دلها
رسید اینک ز ره سلمی و من از ضعف تن زینسان — نحد یا صاح روحی تحفه منی و اقبلها
مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش — که در راه اولی پیم اسبش ز آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل — چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جود دور غم تو جام جامی قضا داد
ولیکن خوف الملال الندامی لم یطولها

ایضاً

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل برچیند آن آزار را

ز اشک خونین سرخ روییهاست پیش مردمم
حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

پار گفت آن مه برآیم با تو خوش سال دگر
شد جهانی سال کاندر خواب بینم پار را

بهر خود نام سبک آن در نخواهم عاریت
چون نپسندم بر شعار زلفش این عار را

پس ببالین چه آیی دیده جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

وله ایضاً

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن رعنایان ز حد بگذشت جلوه یافت
زیب و نو آری ز فر خود بود طاووس را

چند تابد مه فرا از چرخ بنما روی خویش
بر فروز از نور چراغی این کهن فانوس را

رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی برهم نبض عشق جالینوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که سودائیان
بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

ایضاً

لب لعل تو کام اهل وفا
لعلیل الفراق فیه شفا

درد نوشان جام درد تو اند
صف نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست
همچو موی تو فتنهٔ ز قفا

باری از کس نخواهم اندر عشق
حسبی الله وحده و کفی

بجفا داغ دیگران مپسند
چند می سوزیم بداغ جفا

گر چو یوسف شوی ز ما غایب
همچو یعقوب ما و وا اسفا

جرم جامی سوای خوبانست — غفر الله ذنبه وعفی

ایضا له

عمری ز غمت بودم با خاطر خوش جانا — ودعت واودعت قلبی اشجانا
دام سر زلفت را گر خال بود دانه — صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا
گفتم که بهجر از دل مهر تو شود زایل — فی الحب مضی عمری والشوق کما کانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا — قد اشرق الدنیا من کاس حمیانا
از میکده بگذشته وز مدرسه برگشته — شد در گرو باده دراعه مولانا
صد کشته هجرا جا باید بدمی مرجا — گر کاشش وصل تو بوسی احیانا
ان سرو قدرا شد خاک قدم جامی — ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

وله ایضا

چو اشک خویشتن گردم میان خاک و خون غلطم شبها — ز رشک آنکه بینم جام می را لب آن لبها
شوی مشهور شهر ای سنگدل همچون سوره یوسف — همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها

بخواب ار برد رنت باید جا بجا تنهای مشتاقان — مپندار ای که چون آید دیگر سوی قالبها تنها
شب از آتش دل مردم افزاید تبی دیگر هرگز — خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بی بخت ز اشک خود نشد روزی مرا ازین — سعادت مندی روزی سیاره کوکبها
ز تو هر شب زبس یارب رود بر آسمان اشد — ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها
ز شغل دو دولت کرد جامی و بعشق تو — ملی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ایضا له

ربودم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها — تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسه پیکانت شد آبله ام لبها
از بس که گرفتاران مردند بکوی تو — بادوش همه جانها شد خاکش همه قالبها
از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت — بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست برآوردی زان غمزه بخون ریزی — بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی گر بی مذهب اطراف جهان گشتی — با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ایضا

بگشادی از تیغ بلا سینهٔ ما را — وز سینه برون دادهٔ غم دیرینهٔ ما را

چون ناوک دلدوز تو راحت رسانست — مرهم همه راحت که رسد سینهٔ ما را

ماییم و دل صاف چو آیینه چه داری — محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را

تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت — با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را

ما را اگر از کینه بپهلو ندهی جای — این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را

گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد — بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چه کنی باز هنر عرض چو آن شوخ — قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

وله ایضا

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا — که داد مژدهٔ وصل تو مرکه دید مرا

رمیده بود دل از بند صبر و شکر خدا — که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

فتاده مرده بسی بود از جمال تو دور — بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم چه دیده بسی منت از نسیم صبا — که کحل دیده ز خاک درت کشید مرا

گل مراد بر آورده است بوی امید — بسینه خار فراقی که می‌خلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین — ز قطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا

ز عشق تو به چه مقصود من بود جایی — خدا چو بهر چنین کار آفرید مرا

ایضا

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما — که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طالع او — رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما

می‌سرشتیم گل محنت از آن مژه که شکر — که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش — گر بس مرگ خرامد بسر تربت ما

سگ خود خواند رقیب از سر خواری ما را — این لقب در دو جهان بس سبب حرمت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک حسود — که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ایضا له

شد سحر قاید اقبال من شیدا را
آتش انس من جانب طور ما را

ای خوش آن آتش رخشنده که از آینه صبح
میرسد شعله آن زنگ شب یلدا را

گر بیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از ره دجله بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لاله غرقه بخون می‌دمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

وله ایضا

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافله کعبه عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شمع که شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم یکی جرعه می از کوشش خلا
از پیر مغان نیست بجز این ملتمس ما

در پای خسم آلوده لب از می چو نشستیم
راندند ملایک به پر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست رسیدست
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

ایضا له

زد بر رفتار خوش قدت ره ما
رفع الله قدره ابدا

تو همایی و نیست ظل همایی
جز دو زلف تو دام ظلها

گر کند غنچه با تو دعوی لطف
بره نامش زند نسیم صبا

دیده مردیده ام جدا از روی
تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدایی و خلقی
بدعا خواهد این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نتابد
بتو دارند روی اهل صفا

هر که در نامهای نظم جایی دید / گفت لله در ناظمها

ایضاً له

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را / مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

شد بگدای درت صرف جوانیم همه / بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را

با همه میرسد نعمت قسمت بنده ستم چرا / خاص دیگران مکن رحمت عام خویش را

برده متاع هستیش رود بکشور عدم / هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم / زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل فزون طعنه بمهر دیگران / صید دگر کسی مخوان آهوی دام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فرو نیافتم / با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

پخته ز تف غم دلم خام مشو بکار من / پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو / باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

وله

زان می ریزیم بر سنگ لاله رنگ خویش را / تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را

می چنین گلبوی گر گیرد ز گلگشت تو / پشت در آب از خجالت آب و رنگ خو

ای گدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم / می فروزم کلبه تاریک و تنگ خو

سیم را در سنگ باشد تو چون جا کرده / در میان سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن / آن حریف دیر صلح زود جنگ خو

عشق رسواییست جامی با خوبان دل مده / یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خو

ایضاً له

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را / که وا رهاند بپیرانه سر ز ما ما را

کرشمهای غزالان مست می بخشد / فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون ببرد ز دلم / هوای قد دلارای و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی / کباب ساخت همه آهوان صحرا را

بدیده خاک رهت بردنم تمنا بود / بخاک می برم امروز این تمنا را

به دیده سوی تو آییم که از سر پاکان / بر مگدار تو جایست بر زمین پا را

بلاک باشی اگر خسته خواهیش این کار / به شکل و شیوه سواران سرو بالا را

ایضاً له

فروغ روی تو خورشید و مه بست مرا / چنانکه آینه صبحگه بست مرا

مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم / نشان نعل سمندت بره بست مرا

چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد / دلم که بسته ز خون تو بته بست مرا

حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت / همین علامت بخت سیه بست مرا

بعشق کهنه که نو شد اگر گنه کارم / خط عذار تو عذر گنه بست مرا

بکوی بیت که و بیکه دلم نگیرد دار / کهی ز چشم خوشت کین نگه بست مرا

کنم به باده چو جای دلالت صوفی / همین معامله در خانقه بست مرا

وله

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را / کشف شد نور تجلی عارف آگاه را

بابل طوبی نیاید سایه سرو قدت / منصب عالی نیابد همت کوتاه را

درد عاجز دولت وصلت نمی خواهد دلم / یاد کن روزی دعا گویان دولتخواه را

شد کمان قامتم از رشتهای اشک زه / تا کشایم بهر صید وصل تیر آه را

بار هجران تو کو هست این تن لاغر چو کاه / طاقت کوه گران تا کی بود این کاه را

راه در بندت باکوی تو رو چون آورم / گر نه لطفت بر من بیدل کشاید راه را

کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن / گر شد نظمش قبول طبع شروانشاه را

ایضاً له

تجلی الراح من کاس تصفی الروح ملها / که می بخشد صفای می فروشان خلوة دلها

تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان / تو خورشید جهان تابی چه گردی همنشین محفلها

بجان شو طالب کعبه بیابان چند گامی / چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

مرا نظاره محمل سلمی باز می دارد / بیا ای برق استغنا بزن آتش بمحملها

الهی جرعه ای ارحی ساقی غنی / که ماند از ظلمت هستی درون پیچ مشکلها

برای محتسب بی پایان ز جود بی کران خود / که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
صفای جام می جای برد زنگ غم از خاطر / اذا ما تلق من تهوی فاهملها و ناولها

ایضا له

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی / که میرساند از آن نواحی نوید لطف بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده / نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب عشق لکن / ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
اگر بجورم برآوری جان وگر به تیغم بیفکنی سر / قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی / مرضت شوقا و مت هجرا الیک اشکو الیک اشکو
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل / فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
بکت عیونی علی شبابی فساء حالی ولا ابالی / که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
بر آستانت که نیست جامی مجال بودن بعید از آن رو / بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

وله ایضا

چند سوی چمن آییم بهوایت چو صبا / یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
نه گرت میل سوی بستان بخرام / تا گل از شوق کند جامه فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت / زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم / لیک چون قمری پی سرو کند شاخ گیا
سرو را جالب جویست و ترا بر سر چشم / الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا
ز آب صافی نگران روی چو گل مادامی / گر چه روان همه جویان تو اند اهل صفا
با تو جامی هوس گشت گلستان از / نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

ایضا له

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها / رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلیست / از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند کسی / هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو / که کمینگاه حوادث بود این مرحلها

گفت وگوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارم سر این مشغلها

ساعتی گوش رضا سوی من تشنه نه
کاشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف از سر خرابات بزرگان نشدند
که بمیخانه برآورد چو جامی چلها

ایضاً

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
مردم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم جنگیست چشم گشته نم
اشک آمده تا دامنم از مژه خونبارها

ره جانب بستان مکن کز شوق بوی گل در چمن
صد چاک کرده پیرهن شسته بجوی زخارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر زانگذر
عمری بی نظاره پی برکرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بپایان کرده طی
انجاکه کار ثقل و می بی کار بین این کارها

مردم فروشم جان زار بوسه ستانم زو بها
دیوانگی باشد مرا با خود ازین بازارها

تو داده بار مدعی من مرده از غیرت بسی
یک بار مپرس که کسی بیچاره جامی بارها

وله

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا
خوش بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده که از کوی تو دور است
القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا جهت مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
از جنگ قد او قدفی قلبی ما را

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

ایضاً

گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم این همه دلگیر بتان
می ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان چشم من عکس رخ و زلف تو دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

ای که میگویی توانی خوی از آن بت باز کرد
رو که من هم می شناسم از تو خوی خویش را

آمدی یار وی از گل تازه‌تر دوشم بخواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول
یک دو کاسه درد خواهم پیش و شوی

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی بکف دار آبروی خویش را

ایضاً له

ساقی بجدل حل نشود مسئله‌ها
می ده که ز حد میگذرد مشغله‌ها

این مژده در ایوان حرم در راه درآ بند
کز بانگ درای رسد از قافله‌ها

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد
صد بادیه کعبه و یک مرحله ما

پشمینه سیاه از اثر زلف تو کردیم
در خرقه بزلف تو رسد سلسله ما

زد از شعله ما بر اوج فلک آتش
شد نورده بزم فلک مشعله ما

ما را گله از خوی تو آنست که هر چند
کردیم کله گوشه نکردی گله ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون نیست
تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

وله

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما
بریدن از تو نتوانیم قطعا

پزم با آه دل زان لب خیالی
بلی بی دود نتوان پخت حلوا

جفاها خواستمت و نمودی گفتی
خدا را ماه من با این همه ما

بود جای خیالت خانه چشم
بمردم گفته‌ام این گفته صد جا

بگوشت می‌برد زلف مشکین
که از اندازه بیرون می‌نهد پا

سر بی مغز زاهد را توان کرد
برابر با کدو حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضاً له

کاشکی ویران شود از سیل فنا خانه ما
تا کشد گنج بقا رخت بویرانه ما

چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش
دردی آلوده سفالیست ز خمخانه ما

با و پیمان بی ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت زهد تو ز پیمانه ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما

سایهٔ رحمت ای شمع چگل افتاد / بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

شیوهٔ زهاد برندان چه فروشیم که هست / نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

جامی این نافه‌گشایی ز که آموخت / که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

ایضاً

ساقی بیا که دور فلک شد بکام / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می درآر بمیدان که هست / رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آورد آب رونق بجو باغ چمن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه می کند / از فر این همای که آمد بدام ما

گه بادهٔ شبانه و گه بادهٔ صبوح / بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

آن ترک را بمیکده و قدح هست کن خیال / گر گردش زمانه کشد انتقام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست / خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

وله

زلف تو بر مه پریشان کرده مشکناب را / شاخ شاخ افکنده بر هم سنبل پرتاب را

از پی سجده در ابا آن دو ابروی پر چین / پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

بسته را تا زان لب و دندان ساختی کام / دل به تنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را

نیست از قتل محبان غمزه ات مرکز ملول / کی ملامت خیزد از خون ریختن قصاب را

بادشها خاک پایت زیر سر خوابم حرام / گر ندانم خود این دولت بیدار خواب را

در نمی آید دلم راحتی از هیچ باب / بر روی از پیکان دری بگشای فتح الباب را

نیست گلکش تر و دی جامی از نظم خوشت / وقت خوش میکن بدین گلکش سرود احباب را

ایضاً

رحمی بده خدایا آن سنگ دل جوان را / یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بخشم جوان عقلم پیر لیک عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران / پژمردگی مباد آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زتاب کنج محراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم باشد ره بسته کاروان را
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم / این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

ایضاً

منم ز جان شده بنده یگانه خود را / که ساخت جلوه که نازنده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد نهم / هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
ز او دوست جدا نیم که ریختم ز دیده / بپای او گهر اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم من بشاخ سدره طوبی / نمی نهد خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفت قصه دردم دراز از غم هجران / حکایت یار که کوته کنم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی که بسر / چه کار آمده گم کنم بهانه خود را
چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی / رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

وله

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
در از خواب خوش ای بخت بکه بگشایم / بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را
خدایرا مکن ای باغبان مضایقه چندان / که تا نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نسفته خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بپا را / حریم منزل از گرد غیر رفته خود را
رمید دل ز من از دام زلف تو که نخواهم / بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را
همین بست با و نامه جامیا که نویسی / بخون دیده و دل دردناک گفته خود را

ایضاً

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را / شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کن / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورده سال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی	دولت کعبه بی رنج بیابان برده
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یک زمان	تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
جا بجا ما که و تو برخیز تا بر یاد دوست	جام می گیریم و غم زا باده افزود را

ایضا له

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا	سبحان قدیر اجعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود	ای خواجه بیا ساغر می گیر بیاسا
دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی	با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار ازل را فهم کنی جمله بغایت	لا یمکن و ان یدرکه العقل قیاسا
خوابی که درین راه خدا با پس تو دارد	رخساره بخاک ره مربی سر و پاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی	جز پیر مغان نیست در آن راه شناسا
تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما	ما صادف من راح مصفا تک کاسا

ولـه

گر بهر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا	خون بی‌حد می‌گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم ز سنگست ای لب چون سنگ سخت	چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل از در سر برو	کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان میبایدت زین بیش تیز	چون به تخت ما رسد آن هم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویش همانا غافلی	ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی آب و خاک دیگرست	جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از تو هر مو بر تن جای غمی دارد جدا	وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

ایضا له

بلعبه گر نمایی جمال خود ما را	ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
ز شوق طوق سگان در تو گر دانند	مسیحان فلک سبحه ثریا را
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی	ضمان نمی شود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک	بپرس شرح مداوای ما مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بجانب عشق / بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

ببرد چشم تو از مهره وفا پرداخت / مشعبذ فلک این حقهای مینا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست / ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

ایضاً له

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره ازان رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاکباز را

چون تر ز عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهره عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان کند خجل / پیش که گویم این الم جان گداز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر سجودت نماز را

جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما / بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن بت ز شرح هجر / کوتاه کن فسانه دور و دراز را

وله

شد خاک قدم طوبی آن سرو قدی را / ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا

من نقش تو ثبت بستم روزی که قضا خود / میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی / هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

مپسند ز قتل من آزار بران ساعد / یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را

دردت ز ازل آمد تا روز ابد باید / چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی / در قید تعلق کش این روح مجرد را

در وصف خطت نو کرد این سخن جامی / ذوقی دگر است آری اشعار مجدد را

ایضاً له

با یاران نظری نیست ترا / بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاری دگرم پیش نظر / گر نظر با دگری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن / گر ز من دردسری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من / گر ز من دوستتری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر / چند گویی جگری نیست ترا

در دولت نالهٔ ما را چه اثر / از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار / غیر از این خود هنری نیست ترا

ایضاً له

با تو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا / در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا

دیگر از شادی و دارای وصل خود که من / عاشق و غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت / دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب / ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چاره ساز کار / آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم / خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا

هر نفس پیش من مدهم جامی فسون عافیت / با بلا خو کرده ام این هم نمی سازد مرا

وله

ای نعمت نجم شادمانیها / وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام گم بکوی عشق بسی / بوی از داغ غم نشانیها

میروم کوه های غم بر دل / از درت می برم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو / کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرطست / ساده بودن ز نکته دانیها

بقعه خیر ماست کوی شه دیر / لیس فی الکاینات ثانیها

عیش جامی مدام خوش باشد / طیب الله عیش بانیها

ایضاً له

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها / چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید / تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون نیم بحیله عقل / گرفت از همه رو در دو پاسبان تنها

جوی چگونه نالم که شد ز ناوک تو / هزار روزنه ام در سرای استخوان تنها

مرو بگلزار بی خیال او جامی — که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

ایضاً له

شرف کعبه بود کوی ترا — زانکه آمد تعالی شرفا

زاهد کوی تو از کعبه گذشت — پس کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتاده است — تا فتاده است ز تیغ تو جدا

هر کجا درد و دوا ایست بود — چون تویی درد فدای تو دوا

بی تو جان دگرم باید یافت — جان اگر رفت ترا یابد بقا

ساخت همچون مه نو ناشده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا

داشت در پیش خزان جامی جای — جاء مسک بشیر افتحا

ولد ایضاً

خال و خط جان فزاست اینها — یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی — در دوری تو خود کجاست اینها

چشم تو مرا فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنهاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد — یا رب ز دل که خواست اینها

گویی که رواست قتل جامی — وانکه کشی رواست اینها

نرخ تو دو کون چون کف عقل — یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم — گر همچو تو بی وفاست اینها

ایضاً له

حرز جانهاست نام ذلرها — ما اعز اسمه و ما اعلا

نام او گنج نامه لاهوت — گنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند — همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو — محو شد نام غیر و اسم سوا

هستی مطلق است وحدت صرف — این هو این انت این انا

من و او و تو از میان خاست — غیر و عادت شد از همه یکتا

جان جامی زکمت وحدت / نشکیبد چو ماهی از دریا

ایضاً

دل خسته کرد تیغ تو تا قصد جان من نبود آن را / دزد داری بهر کالا می‌شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل مفکن ای رقیب / پیش ازین ضایع مکن در سنگ خاره دانه را

جز گره مشاطه کند از زلف مشکینت نماند / بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را

عشق یک رنگی تقاضا میکند این روشنست / ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو / می‌گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم زتو بیگانه گشتن چون کنم / زآشنایان تو قدر افزون تو بیگانه را

جامی از خود رفت زان بس قصه کم گو ای رفیق / مست چون در خواب شد کوتاه کن افسانه را

ولهُ ایضاً

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا / گوییا از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو شد نشانه خط و خال آفتاب / عشق بازی ز اسباب جمالست ترا

تشنگان زاهدی آب تعقد مبکن / ای که بر لب تر آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم / تا بهر مشغله چراغ و دلالست ترا

بی تو گشتیم چو خیالی و بخاطر نگذشت / هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید / مشکل آنست که بی پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق / که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

ایضاً

عشق‌ها دید گزند و عالم فتنه ساز دهر را / درد این معنی نباشد مردم بی درد را

هر کجا گرد ره از رویش حسن را مشکبار کرد / گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لاله نیمی سرخ و نیمی زرد و زرد روییم از کلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

زرد

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران ملی / جز جهان خوابی بکجا لایق بود این خورد را

وعده غم میدهد یار و ندانم این قدر / کین نمود عیش باشد جان غم پرورد را

گرچه گشتم خاک راه او بحمدالله که باد / از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

بر جای بکویش سیل اشک ما بدو قدر | در جهان بستان چنین خاشاک آب آورده را

ایضاً له

بیفزای خط مشکین عارضی چون سیم را | بنکشی بر صفحهٔ امید حرف سیم را

روی تو را احسن التقویم اگر دیدی حکیم | کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کن | حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی مرزم خطاب | با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست | آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاک است شور غیب بس | گو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ بیرا ای که نقد جان تسلیم کن جامی | مرحبا فرمای بجان ایستاده‌ام تسلیم را

وله ایضاً

گاه در دل جا ز و گه در دیده جا | مردم و جای تست باید دل و جا

تا بهر سو چشمه زار است سر جا برد | چشم من دارد غباری از صبا

من بگویم بنده خویشم شمار | نسبت حکمی بنده را با پادشاه

خواهم از دل بر کشم پیکان تو | لیکن از دل بر نمی‌آید مرا

طوبی آمد قد تو وقت خرام | گر خرامی سوی ما طوبی لنا

پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف | تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر پیر جای جدا سازی به تیغ | به که سازی ز آستان خود جدا

ایضاً له

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را | آتش دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگ دل | دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دور ماندم از یار و نیارم سوی او رفتن که تا | ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان و دل لطفی نما | تیر دیگر سوی دل انداز و بنشان جنگ را

وه که از نم فاش خواهد شد نهان سازم ز خلق | چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت آزار جان بیدلان | اندکی آهسته‌تر بند آن قبای تنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق | خط رسوائی کشش منشور نام و ننگ را

ایضاً له

معلم کو مده تعلیم پیدا و آن پری رو را | که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

اگر پای سگی می‌بوسم ای ابله مزن طعنه | که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر | اگر خواهم بدرد دوست خالی یک سر مو را

نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر دیدی | براهش روی افتادن بهر سنگ بی ره رو را

مرا چشم نکوبی بود از آن بد چه دانستم | که خواهد گوشه گیرد نقش من قوس ابرو را

رقیبا چون که می‌بینم افتاده در بجهی کن | یکی زین سو خرامان یک دران سرو دلجو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی | مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

ولها ایضاً

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کما لا یخفی

بعد عمری کشتنم کشتی و من می‌میرم | مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

گر به تیغ تو جدا شد سر من از تن جرم | غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی | در سر ما هوسی هست ولی زان کف ما

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی | حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

بس که را باد بر پا سبحهٔ صد دانه شمرد | در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید | حفظه الله تعالی بمزید الزلفی

ایضاً له

مردم افروزی چو گل رخسار آتشناک را | شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

جامه جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش | گر جنان از رشته توان پیوند کردن چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه‌نشین | ور نه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن | گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

عقل را روشن شود تا بیت حسنت اگر | پرده حیرت نبندد دیده ادراک را

جان پاکت اندر تن در زیر پیراهن ترا | صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

خاک شد بر مسکدار بنت جامی و مرکز بنیاد رفت / آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

ایضاً له

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپند بادا / بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن زینه میکشم / ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا

ز حکم عقل بیرون بخشد فراغت بعد ازین ما را / همیشه لشکر عشق تو در دل پادشه بادا

سیه رو خوانده‌ایم آن موی چون صد سرخ روئی شد / پس موئی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طبیعت دیگران باشد که یابم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا

کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگوید / خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو / نه در روی فکر سجاده سودای خانقه بادا

وله ایضاً

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را / کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

کوهکن در دل این بیستون اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد [illegible] / بخت در خفت این به که بنیاد مرد عاقل چوب را

چون صف‌ها شکستی من مکن ز خشم جفا / شرط نبود زدن از بی لشکر مغلوب را

دیر می‌جنبد بشیر ای باد بر کنعان بپر / مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را

خواب بد چشم تر ای بی تو شبها [illegible] / گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بجای کو باش با صد ذوق می‌سودم فرق / گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

ایضاً له

من که جا کرده‌ام در دل آن کافر بدکیش را / گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

تا صبا سودای آن خوی جبین میدارد دم / ورنه کس هرگز جبین بر سوا نخواهد خویش را

رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن / یا نمیگوید کسی حال من درویش را

دل فگارست کار او مکن ای طبیب / زانکه جز داغ تو نبود سود مرهم این ریش را

سینه جامی که شد ریش از نوک ناوک تو / زانکه آه سوزناکش میکند از دل نیش را

وله

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا | خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
ببریدم ز سر راهش اگر میرم زار | بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد | دود خیزد ز سر آن خس و خاشاک آنجا
شدم آوارهٔ شهری که گرفتاری دل | که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا
پای جایی که نهد کاوش کند اول | که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا
دور از آن مه که دانم بفلک ناوک آه | تا چه سان بگذراند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صید کشش | که نبندند چنین صید بفتراک آنجا

ایضاً له

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا | نیاز بر در عشقم نیاز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین | دلم اسیر تو با دیگری چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید | درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما | که گشت نرگس مست تو از خمار مرا
مگو بهر چه کنم اختیار شد که نماند | به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف تو ام بندی نهاد بر پای | وگرنه عزم رحیل است ازین دیار مرا
بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی | که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

وله ایضاً

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا | چون کنم جای دگر خاطر نمی آساید مرا
از سر کویت من بی‌صبر هر جا میروم | گرچه باغ خلد باشد سر فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب در جلوه و ناز لیک | زان همه نظارهٔ روی تو می‌باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو | دیگری را خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت | هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد گهی پروای غمفرسودگان | منت غم گر جانم از غم بر آساید مرا
گشته جامی پست از خاک کوی ما بسی | زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

وله

گذشت از حد خروش گریه ابر نوبهاران را
نگه دارید یارب دود داغ دل فگاران را

ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی
که بر داده بباد نیستی چون من هزاران را

چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی زحمت بیخوابی شب زنده داران را

سزد گر بیکسی من عنان دوستی پیچد
نه نکو بسته فتراک چندین شهریاران را

مبادا ای ابر روز گشتن آن چابک سوار آخر
که دیده بر رهست از دیر باز امیدواران را

ز جام نیم خورد او بجا یک جرعه نامی
چو عهد من شکسته توبه پرهیزکاران را

سمند ناز جولان ده بره گو کشته شو گامی
اگر موری شود ضایع چه نقصان شهسواران را

ایضا له

جسود گریه خون چشم اشکبار مرا
که نیست هیچ اثر گریهای زار مرا

بره گذار فتادم چو خاک ای بخت
ازین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان ای خدا
خبر بده زمن یار غمگسار مرا

گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

تو بین حبابم از عشق ای که دانی
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

به پیش زخم خدنگ تو دگر مرهم رفت
ز تیر بخت تو آمد دل فگار مرا

میار باده که جا بی خمار خود شکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

وله ایضا

طرف باغ و لب جوی نی لب جامست اینجا
ساقیا خیز بر خیز حرامست اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که آن حال مدامست اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم مستت
که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا

میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم
تیغ بگذار که این عشوه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکته خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو مستست نه می دیده نه جام
بزم عشقت چه جای می و جامست اینجا

وله

صبر از دل و دل از تن و من از وطن جدا
سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش مگو که ازین آستان برو
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

سازد ز غصه همچو صبا جیب خویش چاک
گر یک زمان فتد ز تنت پیرهن جدا

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد
نالد ز درد کو جدا کوهکن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا از تو
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ایضا له

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن
گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب

پیرانه سر هوای جوانی زره فکند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر ما رقم بعشق زد آنجا که ساز کرد
اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان
مه جبهت سعاد و علی ایمن العرب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین بیش تشنه لب منشین بر شرب زب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را
زانرو کشید پای بدامان و سر بجیب

ایضا له

هر گه ز خیمه چون مه سپهدار آفتاب
بیدلان از رشته جان ساختش اطناب

تا نشانم گرد راهش هر طرف با دیدگان
پیش پیش خیل او رانم ز اشک دیده آب

او بناز جولان کند و زان غم گرد ره رو
دست او گیرد عنان پای او بوسد رکاب

ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد کسی کز ناز
تاب می نارد که بر روی سایه اندازد نقاب

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان
دود در روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام
خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

جامی از غم مرد چون تا خبر قتلش گرد یار
آه گر بخت من این تا خبر شد عین شتاب

وله

هم نه‌ای شب برویم که ببینی سوی حبیب / هیچکس نیست چو من مستی از دست رقیب

گر نهد دست بنبض من مهجور زند / شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد / نیست ممکن که مودب شود از بند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آنجا خواند / خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد کشتی از پیرهنت / پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت / نیست از معنی پیران روشش هیچ نصیب

جامی آن لعل بیان ننهد گوش مکن / پیش از این در سخن آمیز خیالات عجیب

ایضاً له

درد من دام جنون هم شها و بیمار و غریب / حال خود مجروح گفتم وقت لطف است ای طبیب

هر شعاع در خنده غیبت وان در پی تست / خنده بگشا و کرامت کن شعابی عن قریب

جوشش دریای فضلت سنگ و بد بر آشنا / گر چه از بیگانه‌ام حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج / زان نشانت جویم و هم جویم ز طبیبی هم حبیب

با تو دوست او بزمن تنهایی و غربت ببین / با غریبان لطف و رحمت میکن ای از جو غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود / لا بقاء بعده یحلو ولا عیش یطیب

بنده جامی بمسکینان این درگاه بخش / استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

وله ایضاً

بدا برق بطحا والدمع ساکب / زمی عشق مستولی و شوق غالب

خوش آن برق رخشان که از کوی جانان / درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که رو بیند حوران جنت / عباره بیارش بمشکین ذوایب

دلم سوخت از شوق او گر چه دایم / خیال رخش هست با جان مصاحب

ایا حادی العیس بالله شمر / لتقطع الفیافی بطی السباسب

بکن خیمه لله ارض تو اسفی / از این بیش صرف زمانم بخایب

از آن منزل خوش وزان ربع دلکش / که زو نیست یکدم دل خسته غایب

سلام من الله مولی العوارف / سلام من الله معطی المواهب

علی روضة حل فیها حبیب — رفیع المعارج سنی المراتب

ملیحی جمعیت در بزم وصلش — فنون مقاصد صنوف مآرب

فصیحی که در حبت درج لعلش — رموز نوادر نکات غرایب

با قبال در دو غمش رست جامی — ز سیل مرادات و نیل مطالب

ایضاً له

بمه من کی رساند که من ز لشته هر شب — ز غم هجر رسانم بفلک نعره یارب

شوان بوسه زدن آن لب کنم اما هوس آن — که ببوسم لب جامی که رسیده به آن لب

سر من گر چه نشاید که بخاک تو بندی — سزد آن گر بگذاری نهم بر سم مرکب

جو مرا اندهب و ملت همه شد در سر کارت — چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند — که در آن حضرت عالی جو توئی نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی — بتو این ناز و کرشمه بچه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای سیاپی — نرود سوز تو از جان بدواهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگر سوز تبی شد — که طبیب از تو نباشی ببرد جان کس از من

بشراب از نظر و چشم سرود شکر جو جامی — کمتم در صف رندان طلب از من عوی مشرب

وله ایضاً

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب — آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب

تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت — واللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب

هر کو نیافت جرعه جامی ز وصل تو — زین بزم کام تشنه جگر رفت و خشک لب

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاد ازان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب

دل ها بتیر غم و شر خاک مقدمت — کین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گشته که چیست — مطلوب او همین که دهد جان در این طلب

وله

لا بطرف چمن جام خوشگوار طلب / حریف سروقد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یاران نقل و باده و جام / چو برگ عیش بسازی تحت یار طلب

ز موج حادثه گز اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ره گذار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زاهدی تا چند / صفای مشرب رندان درد خوار طلب

فلک برشته امیدت ار ز ند گرهی / گشاد آن گره از جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست / دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی / مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ایضا له

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب / حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

میکند مردم ز دل بیهوش چشم آن لبها هوس / مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب

بس که می‌ریزد ز دل آید ز چشم سیل اشک / خیمهای دیده مردم می نماید چون حباب

پیش از این گویا آفتاب آن عارض نازک بسوز / ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم / دم بدم چشم ترا می زند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن نیست و / عمر بگذشت و ندیدم مرکز این دولت بخواب

گفته جامی بگیرد چون زر خالص رواج / جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

ایضا له

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و درد بی نصیبی یا نصیب

گر چه از نزدیک خوبان دور خ / دور بهتر باشد از چشم رقیب

شحنه را گر درد دین بودی ز دی / گردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود بنما بمن گفتی ز دور / کاشکی بودی سعادت عن قریب

کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این ماخولیا کن ای طبیب

درد دوری را تو از من پرس و بس / محنت غربت نداند جز غریب

ناله جامی ز شوق دوست نیست / زانکه نو برگ گلی او عندلیب

وله

بگوشش میرسد آواز یاربم هر شب | نمی تو نیز بگوشش تو میرسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را | بدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این کمال خوبی یافت | کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک تست بس این | که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را | بجان خویش که آهسته نه زبان بسوی لب
بنبض خستن من کو طبیب دست میار | که آن تبی که تو دیدی گداخت ز آتش تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد | که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

ایضا له

چنانکه ای معلم هر روز تا شب | باشد غزالم محبوس مکتب
شد وحش صحرا از سبزه و پا | ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت | او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد همره تو باشش | خیزد ز جانها فریاد یارب

در دور لعلش منع از شرابم | ای خواجه دورست از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم | چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی از آن لب همچون صراحی | دارد درونی از خون لبالب

ایضا له

ای روی تو اختر جهانتاب | شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو توبه | من طاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در توام من | یکبار ببین پس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم کرد | من غاب کما بدا لقد خاب
چون چشم تو خوابناک مستی | صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد به خیال آن دو ابرو | سر برده فرو به کنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی | از بس که تر است میچکد آب

وله

ای ترا خوب ابرو و خوب زلف و چهره خوب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات
مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو نرگس استوای دولت چشمت نجست
خانه را اول ز گرد هستی خود کو بروب

باد هانت در میان دارد دلم سر نهان
لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت مجنون گر هوای غیر لیلی میکنم
توبه اما من هوا لیلی فانی لا اتوب

گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق
تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

جامی امشب دوستان در رقص عشق اند و سماع
رغم زاهد را تو هم در بشکنی زن های بکوب

ایضا له

ای صفات تو نهان در تتق حضرت ذات
جلوه گر ذات تو از پرده اسمای صفات

از ندای تو در افتاد صدای جرس
خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ما نداریم مشامی که توانیم شنود
ورنه هردم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آن تربت جان آن کلم
که دمد بعد وفات از گلم بوی وفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم
ای سراپرده اجلال تو بیرون جهات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من کل بعشق مات

وله ایضا

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که انا خیر و آفات

من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات

می نعلیت ورد من شب و روز
نه تا بیند زهی اوراد و اوقات

سلوک راه عشق از خود رهایی است
نه قطع منزل و طی مقامات

جهان مرآت حسن شاهد ماست
فشاهد وجهه فی کل مرآت

سعادت خواهی از عادت گذر کن
که ترک عادت است اهل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

ایضا له

ساقی بیا و باده اکنون که فرصت است / مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ / ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس / کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است
پیکان آبدار که آمد ز دست دوست / بر جان شعله سوخته باران رحمت است
زانعم که پیر مغکده بر آن آستانم / بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر سفله ره بکنج قناعت کجا برد / این نقد در خزانه ارباب دولت است
زابنای دهر وقت کسی خوش کجا شود / خوش وقت آنکه معتزل کنج خلوت است
جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت / موقوف وقت باش که این کار دولت است

ایضاً له

باد خطی که بر عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که وصف رخ تست / سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش / سبزه بر طرف لاله‌زار نوشت
لب او پر شکر ز مشک و گلاب / مرهم سینه فگار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک / قصه درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفه دهر / گفته چند یادگار نوشت

وله

شب باد رخت در دل ویران شده ره داشت / ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت درآن زلف سیه خانه ازین پیش / آن خانه کجا شد که دل خام سیه داشت
سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای / خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان می شد اندر صف خوبان / با حشمت و جاهی که نه سلطان سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی / از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم / گویند فلان کلخنی اندیشه شه داشت
جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون / جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در ره او صد هزار پس فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

سهم خود و شکیب مرا داد چه غمزه اش از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

هر جا که شاه منقبت درت حرمتی بیافت چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان چون سرمه خاک این کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای آن نعم غیر تیره ساخت آیینه خدای نما را نگه نداشت

جامی بس از دمای صالت زنج سوخت افسوس پس ز رنج عاکه یلا را نگه نداشت

ایضاً

غمت روز مرا رسم شب آموخت دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه بر دم عیب چشم که این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق خوشا آن رهرو کین مذهب آموخت

فروشوی ای معلم حرف بیداد که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

ستادن جنبش اشکم را ندانم که این پیراز کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش بجا هر وزمره آه و یارب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

ولہ ایضاً

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست یا در و سینی که نه از زخم دل آزرده تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ کبود آه از این بوالعجبیها که پس پرده تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم روز و شب باز طمع دوخته بر خرده تست

از نسیم گل و مل زین دلم رفت ز باغ آخر ای باد صبا این همه آورده تست

شکر فیض نو ای چمن چون کند ابر بهار که اگر خار و گر گل همه پرورده تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

ایضاً

بر دو شوخی دل ز من اما نمی گویم کیست گر برند از تن سرم قطعا نمی گویم که کیست

آنکه ما را در جدایی سوخت سرتاپا چو شمع	گر مرا سوزد سراپا نمی‌گوییم که کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک من هر جا بسی	گوهر مقصود از آن دریا نمی‌گوییم که کیست
دم بدم پیش رقیبان گفت و گویی زان لبست	ترک اینها کن که من اینجا نمی‌گوییم که کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و ز شوق	آنکه وارد در دل و جان جا نمی‌گوییم که کیست
سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه هست	کش بحسن و لطف از او بالا نمی‌گوییم که کیست
یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل	یار بد دارد که من اینها نمی‌گوییم که کیست

ایضاً له

آنکه بر گل گره از زلف سمن بوی تو بست	رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی	که بر او راه سخن لعل سخن گوی تو بست
الله الحمد که جان معتکف حضرت تست	گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نبستم من غم دیده بخواب	چون کنم خواب مرا آنکه جادوی تو بست
خانهٔ صبر من از روز برانداخت فلک	که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه گر خون جگر پرورد از آهوی چین	در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
می دهد زینت بازار سخن جامی را	نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

وله ایضاً

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت	طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد بدل جای بسی تنگ بود	جان بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روان را کشید جذبهٔ خاک درت	راحله و زاد راه زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان	آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک بلاشوب من گر خرد و صبر برد	برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
ترک کله برشکست رخش جفا شد رواند	هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر	راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

ایضاً له

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت	بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق زاوصاف حسنت خواند بلبل در چمن | دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو سبحه دانه‌هاست | کز کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید | قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
پسته و بادام سوی لب ز مژگان چشم مست | نقل بزم آشتی دلهای اولوالالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار درت زاوراق گل | باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب | عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

ایضا له

دل رخت راز روشنی مه گفت | سخن روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت | عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی | قصه سدره گفت کوته گفت
گوشه ابروی تو از شب عید | هر که دید الهلال والله گفت
وعده یک بوسه بود دوشنام | لبت این یک هزار و آنگه گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر | سخن کعبه گر زند در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف تو در | ز اول شام تا سحرگه گفت

وله ایضا

در صورت تو هر جمالی که مجمل است | در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی‌شود | این گفتگوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است | مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر ز خاک درت هر کی کشد | کش چشم ز الکحل بصیرت مکحل است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده‌ایم | وز شاه راه عشق تو این گام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم | کافسانه تطاول هجران مطول است
جامی سواد شعر تو کامد زبور عشق | مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

ایضا له

تویی که درد غمت یار ناگزیر منست | جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا غمیست / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که دران کوی شب نهم بالین / چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهره خویش / چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را / چه التفات بدین تحفه حقیر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

ایضاً له

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعه طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بر آن زخم که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن از ان حلقه فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند / ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت

طوطی ناطقه را پیش خط و عارض تو / رنگ تشویر در آیینه ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشه عشق تو نداشت / همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

وله ایضاً

چرخ را جام نگون زان که زمی عشرت تهیست / باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد / همچنان کاماس پندد طفل و گوید فربهیست

از بقا کرد و قبایی بر قد یک تن ندوخت / خلعتی بس فاخر آمد عمر پیشش کوتهیست

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان / خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو سهیست

راه بس تاریک و شب تاریک و دزد اندر کمین / بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهیست

خوش برآ با قطع و وصل باغبان همچون نهال / گر ترا زین باغ پر آسیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی / گر بصورت منزوی باشد بمعنی منتهیست

ایضاً له

بهر منزل که جانان من آنجاست / شوم آنجا ولی جان من آنجاست

من از دورم محمد امده که یاری / دل بی صبر و سامان من انجاست
چه حاجت ماه تابانی زیاری / که خورشید درخشان من انجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش / خوشم کاواز افغان من انجاست
به تیغ آن مه ظلم را میکند جا / بهانه انکه پیکان من انجاست
دران کشور مسلمانی مجوئید / که شوخ نامسلمان من انجاست
مخوان جامی جز انجا کعبه خویش / که محبوب نخستین من انجاست

ایضا له

جفای تو که بسی خوشتر از وفای من است / همه عنایت و لطفت چون بجای من است
وفا که با همه کس میکنی نمیخواهم / من و جفای تو کان خاصه از برای من است
چو قدر دولت وصل تو ندانستم / بداغ هجر که می سوزیم سزای من است
گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه دهم / که دست بوس تو آن لحظه خونبهای من است
خوشش آنک رحم کنان با رقیب میکشی / مرانش از در این کو مبتلای من است
مرا بمهر تو تا پیست روی سایه صفت / رقیب روسیه افتاده در قفای من است
مگو که شیوه بیگانگیست جامی را / که عمرهاست سگ کویت آشنای من است

وله ایضا

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست / رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه / زره بردی بیک افسونم ای دوست
جدا از لعل میگونت تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم از حشمت و جاه از سگانت / ولیکن از وفا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ این آستان نیست / مکن زین در بابرو بیرونم ای دوست

وله

در بر سیمتن دلت گر سخت تر از سنگ نیست / مر کزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خویش دل خراش ما طلب کن عشق
زانکه من سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

مانند ز اشک ما چو خون در گل زرنگ دل
در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون ایاغ
جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سر گشته با خاک و خون آغشته
در بیابان غمت سنگ یکی و بی سنگ نیست

چون بجام ما ز نو نیک نامه عمر ما پر
گر خرا از نامه و از نام ما خود عار و ننگ نیست

لب بشش بکام تهی بشد جای جام را
از سرشک لعل پر کن گرمی گلرنگ نیست

ایضاله

مگو که قطع بیابان عشق آسانست
که کوههای بلا ریگ آن بیابانست

حدیث چتر مرصع بپیش قافله گو
که سایه بان زره ماندگان مغیلانست

فراز و شیب ره از ره روان گرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

ز تار تار بکشد کعبه تا بدامن وصل
بجا بجا که ازین حسرتش بدامانست

به بنار دیده گرت نیست قوت مجنون
که برق منزل لیلی درخشانست

چو سوی قافله مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جای زناله بس نکند
زبان او چو درازا زبرای افغانست

ایضاله

غمت تا در دلم منزل گرفتست
ز شادی جهانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد آن زلف
که عقل این عقده را مشکل گرفتست

تو دریای وزان بار خشک از ان ماند
که زین دریا ره ساحل گرفتست

مبند ای ساربان محمل که امروز
سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو صید است
که صیادش بی بسمل گرفتست

بگوی عشق از آنکس حاصلی نیست
که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعه تا خورد جامی
چه خود را مست و لا یعقل گرفتست

وله ایضا

ناامید از دوست بیرون دیدم و رفت
هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ سینه یاری و درد بیدلی | این همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که به پهلو گه بستر | گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

پای بوس دوست بر ما عذر دست | با سپاس از پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را | روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد | آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جای درد عشق | دامن از روی نیز در چیدیم و رفت

ایضاً له

آن سفر کرده که کش از ما دل گرفت | جان فدا بیش هر کجا منزل گرفت

جان با شتی بود یارب از چه رو | رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند | جان برید از تن ره محمل گرفت

تا دلش نا بد بدرد از حال ما | خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک | یار از آن دریاره ساحل گرفت

من قتیل یارم ای خوش آن قتیل | کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جای از پی رفتنش | چون ز گریه پای او در گل گرفت

وله ایضاً

گر آن بیوفا عهد یاری شکست | خدایا را او با و هر جا که هست

نه زین شهر رخت سفر بست و رفت | که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشک ای قره دم بدم | که شد خانه تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه | که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ | مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید | خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا | که جامی ازان جام شادی پرست

ایضاً

باز چشم در فشان از لعل گوهر بار گشت | اشک من زین گونه از گل رخسار گشت

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آ ببین کین نالهای زار کیست

چشم میدارند خلقی تا ببینند روی تو
تا خود این دولت نصیب بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی جا کجا در جان من
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد باری بپرس
کین همه از سینهٔ ریش و دل افکار کیست

کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر کهی
گوشهٔ چشم افکنی گویی که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب غزل خوان زین
تا همه نشنوده دانند که این گفتار کیست

ایضاً له

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست
کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت
از مژه چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو
نا بدان جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران
گرچه فرقی ننهد پیش تو از کج تا راست

می نیارد ز زبان خامه که وصف قد تو
راستان را ز زبان کی گذرد الا راست

دیده را هست سرو جای خرام جوی نیست
رنجه فرما قدم ای سرو جا کردم راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا از دار راست

وله ایضاً

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت
به که باشد رونق برجای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود
چون بهشت ای حور وش خاک درت عنبر سرشت

رشتهٔ عمرست ایوان وصالت را کمند
وه که چرخ پیر کرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان را ز دل سر بر زند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

چشمم از نم کور شد تا از تو تخم مهر رست
خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت

بستم آن خط نعش از دل طی کنم طومار عشق
چون تو بنوشتم نامه را خط بباید در نوشت

نامهٔ شوقست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

ایضاً له

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست
هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست

دلم از جا شد و از پای فتادست چو من / که مرا در غم عشق تو چها افتادست

همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعله آن همه در خرمن ما افتادست

هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ام / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

تیر تو برد گران آمد من مرده ز رشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست

حال چاک جگر ریش جدا اندشوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محنت زده با جو تو چیست / [illegible] بود حال کسی کز تو جدا افتادست

ایضا له

این چه رخسار و چه خط و این چه لب است / وین چه چشم خوش و خال عجب است

زیر لب نقطه بود رسم چرا رخت / نقطه خال تو بالای لب است

طلب حسن غایت ز لبت / بنده را غایت حسن طلب است

شکل بالای تو شیرین نخلیست / که ز تو شیرین لبت از رطب است

ای تو شبها شب هایت سیاه / روز ما بین که سیه تر ز شب است

نباید از پی او دیدن شیوه عشق / مذهب عشق سراسر ادب است

سگ این در نه کنون جامی شد / عمرها شد که همینش لقب است

وله ایضا

مرا از درد تو بر سینه داغیست / که با آن داغ از مرهم فراغیست

مکو دیگر که هم سوخت جانت / بداغ خویشتن کین نیز داغیست

من و ویرانه هجر ای خوش آن کس / که با چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده / که باغ وصل عشرت گاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس / که شبهای غمت را خوش چراغیست

ایضا له

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت / ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در و خانه نگردیم / در بادیه پیش نشود عزم اقامت

از آتش دل سر بفلک برده علم من / بر خاک شهید غمت اینست علامت

ذوقی رسید از نامه او روز فراقم / گر نامه طاعت نرسد روز قیامت
تا چند دهد پیر مغان باده برندان / با معتقدان می کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذرد سوی موذن / قد قامت او بست شود زین قد و قامت
هر نقش که جامی بسودای خطت بست / شست این همه چشم ترش از اشک ندامت

ایضا

کیست این شوخ که مهمان تهی دستان نیست / که ز سر تا بقدم شعبده و دستان نیست
مجلس از رنگ رخش داغ نه گلزار است / خانه از سرو قدش طعنه زن بستان نیست
تا لبش چاشنی از قدح باده نکند / رفت بر چرخ برین عربده مستان نیست
عیش را داد بده کام دل از می بستان / که ز هر گوشه صلای بده و بستان نیست
گسلم طفل وشش از دایه لطفش نخند / گر سیه کرده ز بخت سیهم پستان نیست
خضر و سرچشمه او مطلبی جز خوبی / ان خط سبز و لب لعل که گر پیستانست
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز / چون ترا کعبه مقصود بترکستان نیست

لطافتی که رخت را زجعد خم بخم است / هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
ز لطف و غمزه لبهای حیات اهل دلی / بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان دهان که ملک وجود / نهاده روی به کتم در ولایت عدم است
ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق / مرا است غم که جدایم ز تو ترا غمست
هزار هم راحت اگر بود حاصل / نصیب عاشق بیدل جراحت و الم است
لبت بلطف عبارت ز عالمی برد دل / نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است
حریم خاک درت را مقیم شد جامی / مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

ولها ایضا

تا عشق توام زبون گرفته است / دل قاعده جنون گرفته است
چون لاله هزار داغ عشقت / آتش همه در درون گرفته است
گل را بنفشه نیست آن حسن / کز خط برخت کنون گرفته است
از شحنه روزگار ما را / لعل تو خطی بخون گرفته است

در دور لب تو ساقی ما — دستش از می لاله‌گون گرفت

زان سان که سکون بود الف را — در دل قد تو سکون گرفت

تا روی تو خط فرود جایی — از مهر و جهش فزون گرفت

ایضاً

روز میدان است ترک شهسوار من کجاست — چشم نرگس بر رخ یار است یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد — من چنین غمگین نشسته غمگسار من کجاست

چند گردم بی قرار و صبر هر سو این چنین — آن شکیب آموز جان بی قرار من کجاست

تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان — نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

داد کردم از غمش بر باد و آن بدخو نگفت — آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامن کش غبار چون منی — پیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن مه چه باشد گر کسی — باز پرسد کان غریب دلفگار من کجاست

وله

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است — شبم ز روی تو روز است و روز فیروز است

شد از جمال تو فیروز روز من امروز — که خواستم شب و روز از خدای امروز است

به تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم — چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوز است

چنین که عشق تو زد راه پرده‌داشتند — چه جای طعن جوانان دانش‌اندوز است

رخی چنین خوش و آنگاه خوی بدخواهان — معلم تو اگر نغلطم بدآموز است

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست — چنین که مشعله آه من شب افروز است

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل — که عشق شیوه رندان عافیت‌سوز است

ایضاً

ترا سیاحت ترک و فصاحت عرب است — ملاحتی که میان عجم جهان عجب است

صحیفه‌ایست وجود تو پر لطیفه حسن — که از اصول صفات تو لطف منتخب است

مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله — تز امیان بتان این جز فعت و نسبت

کجا رسد بتو کس چون ترا ز مهر پدری — نژاد خوبی موروث و لطف مکتسب است

بوی آن لعل حیاتی که دهد جان از شوق | بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب | اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی | ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

ایضاً له

لب گشودی تا سخن گویی در شکر ریخت | طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت

باد گل بو باده گلرنگ شد از رشک تو | بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان زیست | گوسفندی را خوش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس گرید بخون | با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست | سیم با فولاد در یک قالب آن قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت دردت خوشست | وقت آنکس خوش که در جان من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود | تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت

وله

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از بهر چیست | گفت تا کی گویم از روی چنین سخت و سست

گفتمش در عاشقی از رند و بی باکیم و مست | گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه وار باشم بکشت | گفت زین تخم و زمین خرده دانه حسرت رست

گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل | گفت عاشق نیست آن کز یار کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این شرح روی از کجاست | گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سر رشته خواهم گیسوت کشان | گفت این سر رشته گر آمد ولی در دست تست

گفتمش شکست خاطر جامی ز چیست | گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ایضاً له

مرا که خال لبت تخم مرغ املست | خیال خط تو چشم صحیفه عملست

اگر نه رقعه قتل من آرد از تو رسول | رسول قاصد جان رقعه نامه اجلست

ز کاشتان لب میگون همی پرستان دور | قبول خیر محالست اگرنه در محلست

می شبانه خمار سحر نمی ارزد | خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست

بعیبی که شد از خود پیدا نمی بینم … درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

حریف باده گسار و ندیم نکته گذار … صراحی می صاف و سفینهٔ غزل است

بوصف آن گل عارض دوان جام می را … چو غنچه دفتر رنگین نهاده در بغل است

ایضاً له

منشور دولتی که ز عشقم میسر است … طغرای آن خطیست که بر گرد ساغر است

بامن ز سعد و نحس مزن دم که خط یار … حرز امانم از خطر چرخ و اختر است

بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر … پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است

دردی زلال خضر گرفت آنکه کعبتی … زهد مرا اساس چو سد سکندر است

گفت ای پسر دریغ بود شغل زندگی … در دست آن حریف که مرگش برادر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش … بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره نبرد … آن را که نشوهٔ می لعل تو در سر است

در ظل آن کس که عنقای همتش … پر باز از جناح فلک سایه گستر است

جامی مشو فریفتهٔ کین چرخ کوژ پشت … چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

وله ایضاً

آتش اندر خرمن ما زد رخت این روشن است … خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمن است

آن رخ نازک که چو آب از دیده رفت اما بسوز … نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست

گرچه می پوشی ز ما لطف تنت را پیرهن … کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهن است

شب نهانی رخ بپایت سوده ام آنک نشان … قطره‌های خون ز اشک من ترا در دامن است

تو مرا ای چشم و تا بر بام روزن ابدی … چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن است

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست … داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است

بی رخت گفتم نکو پر می کنم دامن ز اشک … گفت جامی کار نیکو کردن از پرویزن است

ایضاً له

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است … بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است

مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست … آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

غمم تو از دل ما در همه کناره گرفت … راستست این که ز دلها سوی دلها راهست

دل بجو اپست جدایی ز تو ما را حکمت … دور ایام نه بر قاعده دل خواه است

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز … روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دست بشد کار زمانه ز قضا … چاره کار رضی نیست بقضاء الله است

ایضا له

دل که یک روز چند با دیدار جانان خو گرفت … عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

هست میل خرم وصل از کلبه هجرم که چند … کم رود سوی عمارت چون به ویران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر … تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سرم گوی است در میدان عشق … تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بجای … زانکه آن سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت

غرقه ام در خون دل از چشم نمناکم چه باک … فکر باران کی کند آنکو به باران خو گرفت

همچو جامی در دسر چند از بالین حریر … هر که را سر بر در دست با سنگ در بان خو

خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است … در پای سرو دست سبوی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشک بو از وست … بر بوی زلف غالیه موی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان بیرون ز لم … تا خو به جنگ عربده جوی گرفته است

جان را نجسته باد بشهر عدم سفر … گز طلعت تو فال نکوی گرفته است

کس راه عندلیب نزد در حریم باغ … جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است

چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق … راه خلاص از همه سوی گرفته است

جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که یار … از دست داده دل سر کوی گرفته است

وله ایضا

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست … یا رب سبب چه بود که بسیار کم نشست

خواهم نشست با تو همی گفت یکدو روز … اکنون که گرد وعده وفا کرد و دم نشست

گر نیست در کفم گلی از روضه حرم … آن بس که خار بادیه ام در قدم نشست

گر رفت زیر ریگ بیابان تنم چه باک … آنرا که مرغ روح به بام حرم نشست

شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ / در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست

سیل سرشک من نرود ز آستان تو / چون سائلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید / در کنج صبر روی به دیوار غم نشست

ایضاً له

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون می‌گریست / غالبا از شوق آن لبهای میگون می‌گریست

گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود / یا نه بر درد دل چشم گردون می‌گریست

صبحدم یارب کواکب بود زیر این سپهر / روزگار سنگدل بر حال مجنون می‌گریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی مرهبا / سیل اشک از خانه می‌بردش برون چون می‌گریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش

وله ایضاً

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیدهٔ پرنم فرو ریخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند / دل صد بیدل از خم فرو ریخت

ملایک را چه سود از حسن طاعت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد / که بر جان و دل محرم فرو ریخت

ز درد دم مرگ دم زد شرح آن را / سرشک لعل من در دم فرو ریخت

دل جامی کز او پیکانت افتاد / چو ریشی دان کز او مرهم فرو ریخت

اساس عشق محکم بیت جامی / اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

ایضاً له

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت / و اندوه کاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست / دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت

گر ساخت خشت زر ایوان کاخ عیش / خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت

از خانهٔ کمان تو مرغ خدنگ پر / کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان / از بهر آن زبان دگر از نو زبانه ساخت

آه چو برق از عقب آن سوار کیش / بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال جامیست کش بهر ... از جام عشق و شغل بلا آب و دانه سوخت

ایضاً له

بجانب سفران زرگ شادخور رفتست ... خبر ندیده‌ام آگر کدام سو رفتست
بگرد وشش ارچه رسیدن نمی‌توان باری ... بچشم دیده غباری که او رفتست
بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش ... که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداده کس خبر از عمر رفته خویشم ... اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
هزار دل کند از شهر صبر آواره ... بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب در جگرم باشد این چنین که مرا ... هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست
بروز حشر بگو سر برآورد جامی ... چنین که از غم هجران بگل فرو رفتست

ولـه ایضاً

چشم خیال قد تو جز نخل تر نیست ... نخل خیال را کس ازین خوبتر نیست
بگماشت در غم تو بشی کاشتن دلم ... از دود آه را اثر بیخ نخست

دارد بدور لعل تو بر پسته دام ... صوفی که جز عمامه تقوی نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد ... بر سایلان کریم در لطف بر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه که بخت ... ان مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
خوبا غمت نرفت ز تن جان سپلان ... بی زاد راه قافله راه سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در هنر تو زر ... تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

ایضاً له

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غمست ... ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست
پست بربایده چسن نی نعمت و ناز ... قوت عاشق ز میان همه درد و المست
هیز نم شادمی با تو دمی با یادت ... حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست
وعده لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف ... کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
خوشتر از مدت وصل تو چه بسیار و چه کم بود ... سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست
قد من گرز غم عشق تو خم شد چه عجب ... بار عشقت که از آن قامت افلاک خمست

پاک بازان همه در حلقهٔ محرم گشتند / جز جامی که به تقوی و ورع متهم است

ایضا له

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت / قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن من تشنه جگری میمیرم / چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بر آن رخش که در جلوه گه حشمت و ناز / پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که هست / باورا زمرهٔ احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که من مایلم / لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا / دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی بی کشی از حال دل خود جامی / جای آن دارد اگر خون چکد از قلمت

وله ایضا

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت / خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من / تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موی هزار درد / دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت

آهسته ران که میبزند آتشی بجان من / هر شعله کی می جهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان به تماشای گل ترا / تا کرده بویش آه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن / کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود / چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

ایضا له

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت / باز آ که یکی زان همه نشکفت بجایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک / ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت

مرغی ز گلم کز پس مرگ بسازند / جایی نپرد جز بدر و بام سرایت

سایم ته کفش تو ز رخ بهر تسلی / چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هرچند بهر روی قفا می خورم از تو / هرجا که روی شایم ز قفایت

هرکس به عادت دفع بلایی کند از خویش / یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زان سان که گل از خاره دمد در دل جانی　　گلهای صفا می‌دمد از خار جفایت

ایضاً له

پر از شر کشیده‌ام سر ز دره سگانت　　موی سفید کرده‌ام جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان　　مشکین کمان ابرو من چون کشم کمانت

کم زن گره میان را بر قصد من که تنها　　تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان من هم دارم رمیده جانی　　بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سوزم چنین چرا است گفتی مجوز بانم　　یارب خدا نبخشد سود هیچ بی زبانت

من کیستم که چشم بیکی ز گلشن تو　　کاش هم خلد سینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لب ضمانش شد　　خود لطف کن و گرنه بستانم از ضمانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که گشت ما را　　نقش صبوری از دل خسار خوی چکانت

دشنام از زبانت باشد مرادها می　　با از زبان آنکس گوید از زبانت

وله

روی خود را گو شریک مه است　　ور نگویی که لا شریک له است

تا رسیده به چارده سالت　　روی بیت افزون ز ماه چارده است

ملک هستی تمام سیطره کردم　　تا بوصلت هنوز نیمه ره است

تا تو بستی نقاب تو بر تو　　بر رخم خون بسته ته بته است

کی بذیرد ز شمع و شعله نور　　هر که را شب زده دل سیه است

جانب عاشقان نگه می‌دار　　حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را　　باده کهنه پیر خانقه است

ایضاً له

ان سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست　　بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او　　بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بهر او　　آنکس که دیده شکل وی و دل نداده کیست

[illegible] پیاده گذشت و که سوار　　آنجا کل سواره و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا / بی ذوق جام باده و معشوق ساده نیست

تا دیده اند جام لبش اهل صومعه / آنکو نکرده خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل / هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

ایضاً

چشمت ز غمزه تیر و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان ز غمزه اسباب جنگ ساخت

بر من ز جور تست این همه سختی که میرسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

عیبم مکن ز تنگی دل چون غمت نزد / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا به همین بو و رنگ ساخت

پی چون سپهر وصل ز بار گران صبر / کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی که پست رشتهٔ تسبیح زهد را / خواهد به بزم دردکشان تار چنگ ساخت

وله

حریم منزل جانان برون عالم ماست / خوشا کسی که درین کعبه و کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / به فرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

مرا چه خسته دلان از بجز غمت نشناخت / علاج ما به غم اولا اگر نه غم ماست

درازی شب ما را اگر نمی دانی / ز ناله پرس که تا وقت صبحدم با ماست

چه از سپهر و فقدان فرش سبزه و باغ / بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست

طبیب ریش مرا دید و گفت در جگری / که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

به بزم ما سخن از جام جم مگو جامی / سفال میکده جام و گدای او جم ماست

ایضاً

خوبان هزار و از همه مقصود ما یکیست / صد پاره گر کنند به تیغم تن یکیست

خواهیم بهر مقدمش تحفه ذکر / لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ز ضعف که بی ناله و فغان / ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست

ناموس و نام ما نتوان شست ز نیکوان / آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

خوش محفلیست انجمن نیکوان ولی
ما را کز وست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین تو نمود
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن سخن از گفت و گوی تو
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

ایضاً له

دلم پر از سپه یار خردسالیست
که باغ حسن را نازک نهالیست

خیالش تا بچشم جای کردست
همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینه ماست
برویش هر کجا افتاده خالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه
بر او حرف غم فرخنده فالیست

شکار آهوی شیرافکن اوست
بصحرای ختن هر جا غزالیست

ز کیوان برترست ایوان وصلش
خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست

نه شعرست این که جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

وله

درویش را سراسر کوی فنا بس است
ترک متاع خانه متاع سرا بس است

گو هر گزم ز نوش منقش مباش رنگ
پهلوی منقش از اثر بوریا بس است

نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق
آنرا که پا و پا نه دست پا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

گر خازن حرم نزند نعره درآی
از اشتران قافله بانگ درا بس است

گر روی زرد ماندش از جام عشق سرخ
زخم کبود و سیلی غم از قفا بس است

جامی بملک و مال چو هر سفله دل منه
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

ایضاً له

روی خوب تو مهوش افتادست
خال مشکین بر او خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو
چون سپندی بر آتش افتادست

چهره زرد ما ز سرخی اشک
ورقی بس منقش افتادست

شوای بند گوشوش ها
حال ما خود مشوش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید / بنده جامی سبو کش افتادست

ایضا

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست / یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کرا / این عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از پیله امل راه / هر دل که نه در طره پیچ و خم اوست
تن گر چه بصد مرحله دورست ز کعبه / جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن گز کرمش بعد که میخانه بنا کرد / میخواری نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زندی همه وقتی / خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آواز خوشش بر صفت وحدت حق است / با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

ولها ایضا

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار خسم کمین در خم زلف تو هست / بیا که مرهم آن جراحت خو تو نیست

قلم به پسخ خط مه وشان بکش مرو / بچشمن خط تو ماهی درین قلم رو نیست
دوم براه غمت کز غبار غم تهمت / بجست وجوی تو چون من کسی تهی دو نیست
چه شد که مه زده خرمن تو روی کنی گم کون / نماکه خرمن او در حساب یک جو نیست
جو روی او شوان در حساب هستی بود / دلا به پیش من دهنش و زو جو خود بجو نیست
به نکتهای چنین جامی این کمالت بس / که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

ایضا

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت / نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
گوی قضا وقف عجب کار زمانه است / خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت
بر بود شیخ صومعه را لذت سماع / تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل گر ز بوی خال تو در درد و غصه مرد / بیچاره مرغ جان به تمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم نجون / این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق راست / مسکین کسی که سر نه بدین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافتست / شطرنج با رخ تو از آن غائبانه باخت

ایضاً

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی گل ز نافه دارد / مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

بی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم / گشاد و پس چمن از سیم بر آفتاب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامدادگاه / بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

توان برابر خورشید طعنه زد بجنون / ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود / اگر نه مشک بی طیب در شراب انداخت

چکید در ز هوا تا بنظم تو جامی / بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

وله

من بپس زانوی غم تا یار سر زانوی گشت / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی گشت

من نشسته روی در آئینه زانوی خویش / تا کنون چون آینه آن ماه رو در روی گشت

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز / گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی گشت

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر بین زیان / نقش بپیشانی دلم شکل خم ابروی گشت

گر نه شب در خواب آن سر و روان ازاد بیدم ام / مانده در چشم خیال قامت دلجوی گشت

ای که فارغ گویم زان سنگدل یاری بمن / کاشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی گشت

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن / تا بداند هر که بیند کز سگان کوی گشت

ایضاً

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را / گر همه عالم همین بگرد دل من سوی تست

روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی / چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بزور پنجه گوی / ناتوانان را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی / جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد شاخست در بستان صنوبر را چو من / گو نیا دل داده سرو قد دلجوی تست

بزبان پهلوی با یک لفظ پهلوی رفت — راحت و رنجی که ما راهست از پهلوی تست
نیست جامی را نوای خسرو و عشق تو — تو گل نورسته او بلبل خوش گوی تست

ایضا له

با خیال آن دو ابرو هرکه هم خواب آمدست — خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب بی خوابی خود گفته ام — زان فسانه خلق را رحم و مرا خواب آمدست
ره بتو جستن سبب کی برد عقل از رخت — چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی — کین متاع اندرین بازار حسن کم یاب آمدست
خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت — کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
هر کس کو رفت از دل گرمم ببالا تف خون — از نم آن سبزه زار رخ پر آب آمدست
هرکه افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش — جای آب از دامن او باده ناب آمدست

ولہ ایضا

درمانده بحکم قضا از ملک بخت — از طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که تو — دست قضا عنان کشش هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه آشنی — احساس کرده در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب سبب التجا روا — خیر البشر ز مکه بیثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند — هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر می فروش که رو در تو کرد — هر کس از کدورت تو در صفا گریخت
جامی گریخت در تو زعجب و ریای خویش — زان هم عجب که در تو ز عجب و ریا گریخت

ایضا له

گر دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست — نیست یک دل که ز عشق تو در او چاکی نیست
گل چیدل از من که درین باغ گل شکفته است — که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک تو ام کشت ولی رخش ترا — پی سپر به ز منی حلقه فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند — در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار برو پا ننهی — خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو / سر بزانوی غم از بهر تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه تشنه فتراک تواند / جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

ایضاً له

لاله سیراب روی تو داغ دل ماست / داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما / رشح خونابه داغ دل ماست
طاق محراب خم ابروی تست / سینه از دود چراغ دل ماست
دل ما خاک در تست و غم / در بدر گرد سراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق / بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی / وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند / شغل او بهر فراغ دل ماست

وله

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت / بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود / در آن زلف بازش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را / که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز یک تار مویت که تا پا رسید / پی توان عمر پاینده ساخت
برازنده نبود قبای بقا / جز آن زنده دل را که بازنده ساخت
بنوعم بیک بوسه شرمنده ات / بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دیده جامی که بخشید جان / بلی مست را باده شرمنده ساخت

ایضاً له

آن کیست سواره که بلای دل و دین است / صد خانه برانداخته و خانه زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است / سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم / کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافت زمین و گره افکند در ابرو / اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصه خود عرضه ایشان کرد / صد شکر خدا گو همه دان همه بین است

آشوب جهان چیست اگر اسب سوارست / آسایش جان است اگر خانه نشینست
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست / از بسته شکر ریخت که آری سخن است

ایضا له

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز آیین جفا هرگز ندیدست
کند نادیده آن بدخو چنانم / که بیداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه ها دید / که آهوی خطا هرگز ندیدست
خراش دل چگویم کان گل اندام / ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیابد جز کسی را دجله در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چه سان مانم که تن را / کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

وله ایضا

دور از رخ تو جانم ای دوست / کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم / لیک از تو نمی توانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده / از کار رفت زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست / دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم / جان در قدمت فشانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت / غم نامه هجر خوانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در / یعنی سگ آستانم ای دوست

ایضا له

ابروی خوشت که ماه عیدست / انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را / صبحی به مبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه / ما را همه روزه از تو عیدست
شد عید من از رخت خجسته / زین عید خجسته تر که دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم / عیدی ز توام همین رسیدست

خیاط زمانه خلعت لطف / بر قامت دلکشت بریده است
بی وعده وصل مژده عید / بر جای خجسته دل چو عید است

ایضاً له

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت / یار دیگر آمد و از پیش نظر زود برفت
تن که از زخم تیغ ستمش بود نماند / جان که آویزه بناگوش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق / تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون رخم اندوده برو گو که خوشم / که بیازار غم آن قلب زر اندوده برفت
بود خشنود بس این کز غم او جان هم / الحمد که زین غمزده خشنود برفت
خبر رفتن او داد و شد آواره رقیب / زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جامی که ز غم گاهی بود / بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

وله ایضاً

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت / عمری از شمع تغافل خاطرم افکار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او / با من آزارش نمی‌دانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کار عاشقان از دل ببرد / چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیده بخت من از نادیدن او تیره بود / روشن آن چشمی که پنهانی از آن رخسار داشت
اگر از بیداری شبهای من آگه نیست / آنکه بی روی خیالش هر شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و می‌مردم ز غیرت گرچه رو / با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی سگ آستانش لیک آن سنگ دل / گر گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

ایضاً له

دلم از خم فنا جام مصفا زده است / همتم سنگ برین ساغر مینا زده است
شد عرفان ز متعلم مطلب کان مسکین / دست در آرزوی شیوه فردا زده است
زر و سیمی که برو خواجه نظر دوخته است / خاک بیست که بر دیده بینا زده است
بر فشان جیب که خاک قدم تجرید است / نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش بساط عمل خود طی کن / بس مصلا که بر آتش نقش مصلا زده است

بی غباری بحرم کعبه روی ای برده‌ست / کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه شکست بسی خانه صورت جامی / کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ایضاً له

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است / در پی مطرب و می باش که کار این کار است

صف زده دردکشان پیش در میکده اند / زاهد صومعه را وقت پس دیوار است

رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهی است / مهره اش گرچه هزار است کم از زنار است

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون / مردم آزار چگویی که خدا آزار است

جز به تجرید منه پا که درین راه اول / سوزنی در قدم همت عیسی خار است

هرچه بر فرق تو بار است اگر همه در است / بنه از سر که نه مردی بسر و دستار است

دلق و سجاده جامی پی زرق و ریاست / هرچه دارد همه بهر گرو خمار است

وله ایضاً

ترک گلچهره من خیمه بصحرا زده است / در دل لاله ز رشک آتش سودا زده است

شد جهان پایه ماه من از آن ماه بلند / که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا / می کشد گوشه دامانش که بالا زده است

جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش / خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است

هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فرو / همه سر از دل و جان من شیدا زده است

می دهد خاک درش خاصیت آب حیات / بس کسی کز سر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا / تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

ایضاً له

در کنج غم نشستم خورسند با خیالت / خوش وقت آنکه بیند بی مانعی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم ز داغ هجران / من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم بفرق راندی از فرقتم رهاندی / جان باد دست مزدت تن باد پایمالت

بودم بکنج فرقت با صد ملال و حیرت / هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت

تیغی بگیر هر دم زخمی بزن که گردم / هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خوش گر نشود در کف و کو جو شد نو
ذوق غول پس ای ز شوق آن غاست

ایضاً له

سینه تنگم نه چون تو جای زیبا دلبر است
خوش بیا بر چشم من بنشین که زیبا منظر است

بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک
کین ورق از جب حال دردمندان دفتر است

هر شبی چندان به زر در هجر بگدازم که روز
در کان افتند خلقی کین منم یا دیگر است

دوستداران سوخت جانم با کمی دارم نهان
زخمی در دل که این عشق بهشتی پیکر است

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگر است

من که و سودای جنت کز سگان کوی تو
شربت و آبی که ماند سلسبیل کوثر است

تا رسید از لعل میگونت بکام خود نشین جام
دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغر است

وله ایضاً

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری
قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه خواهد بر گرفت
جا کجا کز شوق آن گل در گریبان منست

خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز
در لبش مانده نشان از زخم دندان منست

می شوم خاک رهت ای باد گرد من ببر
هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب
کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

ایضاً له

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست
وز گلشن جمال تو نامد گلی بدست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارسا است و گر رند می پرست

وارست می پرست چنک جرعه می ز خود
بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست

ما را چه پستان میکده گشتیم سر بلند
یارب ز موج فتنه مبادا اساس پست

پرواز کاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانه تو درین دامگه نشست

ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ   خواهد بسنگ حادثه این جام را شکست

ایضاً له

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست   پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت   آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرهم نماند از داغ هجر   آنکه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد شرف سوده ز ریشک پیداش قبا   کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست

دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه ام   کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم   یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بر دل جامی زلف خویش نه   گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

وله

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست   گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست   پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بریاد عشق   پیش عاشق هرچه جز عشقست بار خاطرست

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر   بر جفاهای تو صابر روز بلاها شاکرست

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد   زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست   یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست

آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن   هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

ایضاً له

غزالی چون تو در صحرای چین نیست   چه جای چین که در روی زمین نیست

نه هر سنبل لاله رخساری این باغ   که داغ عشقت او را بر جبین نیست

بنفشه راست چون زلف کج تست   همین رشته ز طرف یاسمین نیست

چه سود ای زاهد از دلق ملمع   چو از عشقت علم بر آستین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو   کسی بی آرزوی انگبین نیست

شدی برغم جامی یار اغیار   مکن جانا که شرط یاری این نیست

بحرمت جاکنند اهل نجات
رفع الله قدر هم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد
ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف این ره کوی
لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شوهی زمی لب چو شکر
آب شد قند و کوزه شد چو نبات

خط سبز تو زیر سایه زلف
خضر جام جو از ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من
خاصیت من که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات بالحسنات

ایضاً له

باده تا چاشنی زان لب چو نوش گرفت
آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت

همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش
عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زدست
از پی عذر چرا حلقه زد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از بوی تو بیخود بودم
امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواهم اندر رشک قبا جامه جان چاک زدن
که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از درد سر هوش خرد بود به تنگ
دل من تنگ خرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه شفاعت خواهان
دامن شاه عطا پاش خطا پوش گرفت

وله ایضاً

گذر فتاده بسروقت کشتگان غمت
هزار جان گرامی فدای تن قدمت

نکند سرو قدت بر من از کرم سایه
مباد سرو قدت دور سایه کرمت

بیک نگاه تو رستم ز کرم هستی خویش
خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدمت

نیاید از تو بستم ور ستم کنی بمثل
ز زحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان
شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت

حریم ساره شادست آشیان مرغ دلم
هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست / گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را / بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست / نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه بکشد از سوزن زنگار گرفته / خاری که شکسته ز غمم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که بینی / پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بدنی جام زریست آن / کز منظر انگشت چو سیم آمده پیداست
بهر قبضی ز آتش گل شاخ شکوفه / از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه / کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایهٔ جودش / پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست
نی نی علم ملک سراپرده عصمت / شاه ازلی بخشش زده بر طارم میناست
جامی که زد از نور رقم این شعر بهاری / از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

وله

منیم گوی ترا صحبت حرم تنگست / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف ز هر سو ملامتی چکنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست
مکن بحلقهٔ ذکرم گرفته تسبیح / که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست
بعرصهٔ چمن و صحن باغ تنگ شاید / دلی که غنچه وش از روی گلرخی تنگست
ز صلح و جنگ کسانم دل تو فارغ ساخت / نه با کسیم سر صلح و نه طاقت جنگست
بقدر آینه حسن تو می نماید روی / دریغ کاینهٔ ما هنوز در زنگست
مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را / که در طریق محبت هنوز یکرنگست

ایضاً له

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت / شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر / آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان از منکرست / خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی شانه او را سوختی / ملک از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل / شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حال زردی می‌نوشت / از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

ایضا له

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده باخت / که باز کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست / برغم اختر من خلاف قاعده ساخت
منم امید شهادت به تیغ آن شاهی / که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا روز هجر فایده چیست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تاک و قوت میکده ساخت
به جنگ جویی چشمت خوشم که می‌باید / حریف مردم بدمست را بعربده ساخت
چو نقش خط و رخت بست زاغ ازغای / بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

وله ایضا

مرا چو قبله نگردد بعید که رو بیت / ز عید که کنم آهنگ کعبه کوئیت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم / نشد بغمزه خونریز چشم جادوییت
اگرچه نیست درین عید سیم و دینارم / نمی‌برد ز ضمیرم خیال ابروییت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم / همین بس است مرا حج که بگذرم سوییت
ز تاب هجر تو می‌سوختم بحمدالله / که سایه بر سرم انداخت سرو دلجوییت
بضبط مملکت دلبری گشادی دست / دعای خسته دلان باد حرز بازوییت
برون خرام و مترس از گزند کز هر سو / هزار بنده چو جامی بود دعاگوییت

ایضا له

ساقی شراب لعل بگردان بها چه چیست / تا گوییمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوب‌تر ز باده و نقل از دانه چیست
گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش / دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست
گر پیر میکده دوش نهان جرعه زد بیت / در سر چیش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تو بی — این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بناز کی — این خون تازه رفته بدین آستانه چیست

ایضاً له

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست — مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره سان عالم هوادار است آن خورشید را — لیک یک ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان فال غمی گیرم ز دل از حیرتم — کین دل غلطان بخون با قرعه فال منست
باد فریاد من افتاده با آن گل رسان — گفت کین گلبانگ مرغ بی پر و بال منست
فکر مرهم بهر چاک سینه ام چند ای طبیب — این جراحتها یادگار شوخ قتال منست
گفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو — گفت بگذر گو درین ره کان پامال منست
شعر من جامی بیان عشق و خونریزی بود — این دیوان غزل دیوان اعمال منست

وله ایضاً

جو یار دور چه سود ار بهار نزدیکست — جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست
دیارم آن سر کویست و یارم آن سگ کوی — خوشا کسی که بیار و دیار نزدیکست
خدا ز ابر سحر پرسم سایه دور ادای — که روزم از تب شبهای تار نزدیکست
نماند صبر ولی موعد وصال رسید — شکست کشتیم اما کنار نزدیکست
بسوخت دوری لبم ولی ز آتش دارم — بآن خیال تسلی که یار نزدیکست
بکار شاهد و می شغل خود دلا و مترس — ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست
رسید نظم تو جامی بگوش یار آری — بگوش شاه در شاهوار نزدیکست

ایضاً له

دی که آن نازنین سخن می گفت — با رقیبان حدیث من می گفت
سوی من بود اشارت غمزه — گرچه با دیگران سخن می گفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن — گاه از آن بوی پیرهن می گفت
نمک ریش دل فگاران بود — هرچه آن شوخ غمزه زن می گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب — نکته چند در چمن می گفت

لطف آن قد ز سروی پرسید / وصف آن روی با سمن می گفت

بهر مرغان صبح جامی نیز / حال شبهای خویشتن می گفت

ایضاً له

بوی جان یافتم ز پیرهنت / گوییی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت بینم / من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف / در لطافت نمی رسد به تنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت / ذوق آواز و لذت سخنت

ای خوش آن دم که گوش می کردم / نکتهٔ از لب شکرشکنت

میوه های بهشت اگرچه خوشست / از همه برگرفته ام دهنت

داد جامی تلخ کامی جان / هیچ کامی ندید از دهنت

وله ایضاً

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست / وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا / آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دوست بلا زخم تیغ را / تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

عمری سرم فتاد در آن کو نگفت کس / کین سر چو خاک گشته در آن کوی پست کیست

آتش کده است سینه چگویم که دل درو / از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از می عشق بتان ولی / کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

ایضاً له

باز بر شکل شکر می بینمت / زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی / چون گل اکنون پرده دری می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم / همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری من / همچنان پیش نظر می بینمت

جز کمر چیزی نه بینم در میان / زان میان کاندر کمر می بینمت

جامی از جام کز خوردی سپیده گیرد ... ازو عالم بخبر می بیست

ایضاً له

مرا عشق عنبر بری خوار کرده است ... چگویم عشق ازین بسیار کرده است

نیاید از دل بی عشق کاری ... مرا این نکته در دل کار کرده است

بروز وصل بس آسان بود عشق ... شب هجرش چنین دشوار کرده است

نمی جنبد ز قیمت زین سر کوی ... ره عشاق را دیوار کرده است

در آغوش خودت در خواب دیدم ... فلک بخت مرا بیدار کرده است

عیادت میکنی بیمار خود را ... مرا این آرزو بیمار کرده است

گدای تست جامی لیک از تو ... همین دریوزه دیدار کرده است

وله ایضاً

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زده است ... لاله چتر لعل بر دوش زمردگون زده است

شاهد رعنایست لاله کرده گلگون پیرهن ... یا دم قتل محبان دامن اندر خون زده است

فی خطا گفتم ز زر بر خاک بعد از مدتی ... آتش داغ شهیدانش علم بیرون زده است

کرده یاقوت طبقها از زر ناب ... گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زده است

بر حریر نیلگون آب حبابم کز باد ... صد هزاران نقش او بی دست بوقلمون زده است

گرچه نرگس تیره در جو زنگ بر آیینه است ... زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زده است

شاخ مهرتاب خور افکند امروز بر سرها ... شب شکوفه چادری کز قرص صابون زده است

چون رسد بر لاله ژاله آید بر ان سنگ باد ... کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زده است

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف ... حاسدان طعنه زده است از طبع ناموزون

ایضاً له

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست ... فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر ... ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه ... به بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمی دانم ... که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

بهای بوسه زانی و دهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دانست عقل حیرانم شناسی
که سیر دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بجون ریز جامی آمده
بپا و شمع بکش موجب تامل چیست

ایضاً له

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون نهان بنشستم
دی چو بت ناز از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش
چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی
ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم و می‌گفت نیست
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

وله

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تظلمی بنوا پیش آن سمند
ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم و چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیر ره بگوی که راه صواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

ایضاً له

باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم
بویی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار
ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسش اگر میکنی این دم ترا
گر ز دهنت یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن به دور
دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو پس از پیر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از آن لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

ایضا له

بحمدالله که باز از مهر تو دیده روشن شد بیدارست
گر از قوت جان از خنده لعل شکربارست

غبار آلوده می آیی و چرخ از آه دارد
که از آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارست

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد همت پاکان ز چشم بد نگهدارست

کمند جعد خم در خم گران سان افکنی دانم
همه گردنکشان ملک را آخر گرفتارست

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو روز روشنت از شعله آهم شب تارست

اگر چون آفتابم نیست ره در روزن ایوان
که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارست

چو مرغان خزان در بیضه خامش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارست

وله

این زمینست که سر منزل جانان بودست
مطرح نور رخ آن مه تابان بودست

این زمینست که هر شیب و فرازی که درو
جای آمد شد آن سرو خرامان بودست

این زمینست که هر جا خس و خاری بینی
پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بودست

دامن نازکشان رفته بهر جانب او
آنکه صد دست تماشاش بدامان بودست

میدهد خاک رهش خاصیت آن آبم
کز نصیب خط از چشمه حیوان بودست

باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر
هر کجا لعل لب او شکرافشان بودست

جان جامی بتحقیق زمینی بادهواست
گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

ایضا له

صبحدم عزم چمن کن که هوا مشکبیست
وز نم نیم شبی لاله نه گرد و نه گلیست

تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل
لوح صورتگری خامه زنان چگلست

ابر گو سایه بینداز که گر دیده جوی
حلّه نارونی پیدا بهم متصل است

بسته در شاخ گلی خرم و خندان خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست

برلب کشت جو از رخ بر آمد لاله / گرنه در دور گل از ساغر خالی خجل است
محتسب گر زند بر خم می سنگ ستم / مرجعا سی که کند در حق مستان بحل است
بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش / جامی از زهد خود ام ور عجب منفعلست

ایضاً له

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت / دل ما سوخت بسی دود دلماش گرفت
طوطیان تا نفسی و بر ده شکر منقار / یا خط سبز لب لعل شکر خاش گرفت
نقش با بوس و بیم نیست همین بس که چو شد / دررهش سوده شم نقش کف پاش گرفت
نه دلست این برم بلک دلم از غم عشق / شد ز جا قطره از خون جگر پاش گرفت
گفت دامان وصالت نهم در کف ور / اشک من گوشه دامان تقاضاش گرفت
ساقی امروز بشفقم قدحی خواهند / ر غم ازاکه غم سینه ورداش گرفت
دل دران زلف سیه شد بگسل جامی زو / بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

و له ایضاً

مرا کار از غم عشق تو زار است / دلم رفت و جان نزدیک کار است
اگر از سینه پرسی درد ناکست / وگر از دیده گویی اشکبار است
تو گشتی از قرار خویشتن لیک / مرا آن بیقراری بر قرار است
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک / کزان چابک سوارم یادگار است
درون صد خار خار از محنت هجر / کرا پروای گلگشت بهار است
بدرد در غم خوش باش جامی / که صاف عیش یاران ناگوار است

ایضاً له

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست / گر ز انکه بکرد دلت از عجبی نیست
نبود قدمی در رهت ای چشمه حیوان / کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلف سیه جاذبه عشقیست / سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم بس کن ای مرغ سحر خیز / کامسال در این باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب / کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلب کاری عاشق / گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
گردی لقب جامی بیدل سگ این در / در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

ایضا له

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست / خونخواری آن کافر بی باک ندانست
زان پس که مرا دوخت گریبان چه گشاید / چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که با گشت چو گل دامن پاکش / افسوس که کس قدر نظرپاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش / منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جامی که خونریزی آن شوخ جفاجوی / جز سلمک الله والقاک ندانست

وله ایضا

مه شمع شب افروز رخت نور تجلیست / او را بجمال تو کجا زهرهٔ دعویست
منما بکس آن روی و مرا آینه نظر کن / زانرو که تماشای رخت هم بهوا و لیست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو / جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبیست

هر جا لعلی ببیم که رود زان لب شیرین / آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی بس عمر بیت تسلی دهم از وصل / عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر گل که برآید ز گل تربت مجنون / بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست
در کسوت رندی قدح آشامی جامی / به زان جبل و زرق که در خرقهٔ تقویست

ایضا له

عید شد لیکن دل نمی بینم که اکنون شاد نیست / جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود / چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان / چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه / کین بضاعت را خریداری بجز فرهاد نیست
گر رسد صد زخم از و بر جان لا افغان مکن / زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی / مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که داد من بده / گفت جامی خیر کاندر دین خوبان داد نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات ‌‌ ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو ساخت ‌‌ شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکر خنده میکند ‌‌ تعبیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان امید و دل ‌‌ درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت ‌‌ قرت بنور وجهک عینای فی الصلات
زان خارها که در دل من کشتی از جفا ‌‌ خواهد گل وفا دمیدن پس از وفات
در دام طرههای تو جامی اسیر شد ‌‌ مشکل که افکند پی سیل ز دام نجات

ایضاً له

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است ‌‌ عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکند ‌‌ هر کرا غاشیه بندگیت بر دوش است
بر سر بستر اندوه و غم جان آخر ‌‌ چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است
میکشد جامی و بخود زمزمه می گوید ‌‌ عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

نرسد چشمه لاله ز تو جز پیش چشم ‌‌ گرچه جام لب لعل تو سراسر نوش است
اشک گرمم ز تف خون تو آید در چشم ‌‌ بس که از آتش شوق دلم در جوش است
قصه عشق تو جامی ز رقیبان چون پوشد ‌‌ چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

ولهایضاً

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت ‌‌ عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گوییا استاد ازل ‌‌ طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت
روی نیما تا بطاق ابرویت آرند روی ‌‌ طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ بادت نامد ار هر چند چشم خون فشان ‌‌ بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت
گر شدم کشته تو کاش باری بعد مرگ ‌‌ بهر گور کشتگان از خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و دوش لعل گستر زیر پای ‌‌ چون بساط عمر ما آخر چرخ در خواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد ‌‌ هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه می‌دهی سمند که بهر گذر ترا / هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید / سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار / شد در رهت غبار و هنوزم هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو / بار دگر بخند که جان هم برای تست
چون دل توانم از تو بریدن که در ازل / آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گر آن صنم ز تو بیگانه است مرنج / این بخت بس مرا که سگش آشنای تست

ایضا له

از کوی زهد گوشهٔ میخانه خوشترست / وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشترست
یک دانه نقل از کف رندان درد نوش / در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب همی / پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
دیوانه خوش سخن گفت کز غمش / دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
ای کی میان انجمن افشای سر عشق / این گفت و گو بگوشهٔ کاشانه خوشترست
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو / کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست
جامی غمت بسینهٔ صد چاک خود نهفت / یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

وله ایضا

ای درت کعبهٔ ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو نا کرده وقوف / حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر / کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت / آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هر طرف از حلقهٔ زلف / بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از عشق تو جان داد و نگفت / فهو ممن کتم العشق و فات

ایضا له

ازان زنج کوه تنگم خوشست
وزان غنچه نزد تبسم خوش است

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیر دو پستان ترحم خوش است

چه میجویی از نشان رقیب
نشان رقیب از جهان کم خوش است

نخواهم جدا از سگان درت
جهان را که دنبال مردم خوش است

منه کو فلک بالش زرکشم
سر من بخشت سر خم خوش است

بدرد و غم عشق خوش میبرم
چو اسباب باشد تنعم خوش است

مکن بار خش جامی از ناله پس
که بر گل ترنم ز بلبل خوش است

ایضاً له

نهفته سیم بزیر قبا که این بدنست
گرفته برگ سمن را به بر که پیرهن است

به پیش زیر پیرهن اندام نازکش که مگر
در آب کشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر کند بگل نازنین تنش را یاد
ره رو ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است

کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است

چو در نظاره آن روی می‌توان دیدن
مرا نظر ز شکایت ز جان خویشتن است

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز
که شرم دار نه آخر از این لب و دهن است

اگر بگویی تو جامی فغان کشد ای سرو
بگیر خرده که او عندلیب این چمن است

ایضاً له

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفت
بس شعله از آن در دل احباب گرفت

بیمار تو شد دل ز لبش چاشنی بخش
کش آرزوی شربت عناب گرفت

در دیده دگر خواب خیالست که بینم
ز آن سان که خیال تو ره خواب گرفت

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست
آنکس که جز ابروی تو محراب گرفت

کو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب
کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفت

هر جا ز لطافت سخنی رفته ز دهانت
بس نکته که بر غنچه سیراب گرفت

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دید لبت ترک می ناب گرفت

وله

یاقوت لب تو قوت جان است
وصل تو حیات جاویدان است

زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایه بان است

بستی به لباس کج کلاهی
بر موی کمر که این میان است

راندی به لب شکر دهانان
در سجع سخن که این دهان است

هر چند بهر زبان ز عشقت
هر لحظه هزار داستان است

در هر آنی تو بی نشانی
ما اعظم شانک این چه شان است

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبان است

ایضاً له

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست

زاهد که دید شکل خوشت باد عید
بر روی عید و وقت تماشای او کجاست

در دیده خاک پای تو زانگه کشید حیف
بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن
هرگز یکی نهال چنین نازکی نخاست

شب داستان هجر تو و بخت اشک من
لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

تا بر فروخت عارض آن شمع دلفروز
در هر که بنگری همین داغ مبتلاست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

ایضاً له

در بزم هر که بیرود از لعل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان لعل و رخ که بحث بود در سلسبیل
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان ما جرا که باده فروزنده است
مردم روند میان صراحی و جام بحث

باز ای فرده بگو شرح سر عشق
از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این غوغای ما بلی
از می رود به مجلس مستان مدام بحث

منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
با منع وارد است نگردد تمام بحث

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

وله

درج خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج | چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بکشت کار جهان رنج میار وقت درو | ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین | که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج
گریز یک دو سه روزی ز جنس حسن و جهت | که هست چاره کارت برون ازین شش و پنج
شکنج طره خوبان مگیر و غصه مخور | کزان شکنجه و بند است مرد را اشکنج
بسی نماند که آید خزان غرور مکن | که لاله پس نکند از دلال غنج و غنج
ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی | ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

ایضا له

نیست شب وصل تو بیار و راج | روز نباشد به چراغ احتیاج
ز تن لاغر چه بری شعر جان | از ده ویران چه ستانی خراج
درد من بینوا طبیبی که گفت | داغ جدایی نه پذیرد علاج
رنجه شد از آه و فغانم که بود | سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاک در و سنگ جفای تو ام | زاد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث | خوش نتماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود | چون می رنگین ز درون زجاج

وله ایضا

سر زلفت که پست از باد گاهی راست گاهی کج | برای خسار و عارض باد گاهی پست گاهی کج
تو در مستی خرامی قدرت از خاصیت باده | شود چون شاخ گل از باد گاهی راست
خیال قامت و محراب ابروی تو در نماز | که میخواند امام او را گاهی راست گاهی
در آن بالا و زلف از باغبان صنع میدانم | که چون سرو بپرورد شمشاد گاهی راست
رقیب کج نهاد تن باد خرم راستی گاه | بعاشق مژده پیداد گاهی راست
نماز من نیاز آمد چه حاصل اکنون در مسجد | شدن بر عادت زهاد گاهی راست
خیال قد و زلفت هست جامی را سخن را زو | ردیف شعر او افتاد گاهی راست

وله

دارم از پیر مغان نقل که در وی صبیح … باده چون لعل مباحست ز می نقل صحیح

تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد … از سمت دست بکیر و بقیامت تسبیح

شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن … منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری … باشارت طلب بوسه لبی به صریح

ان دهان یکسر موییست ز لطف تو و نیست … یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هرکجا شوخ و ملیحیست دلم کشتهٔ اوست … خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و رد صباح … جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

ولهایضا

ای ز لعل تو زنده نام مسیح … کرده حجت هزار خون صریح

چیم از خط سبز و خال سیاه … بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ناخوشست آری … کل شیء من الملیح ملیح

زاهد شهر با عجب مرغیست … دام کرده ز دانه تسبیح

خبر وصل گر تو داد رسول … خوش فصیحست کرچه نیست صحیح

کار نیک از رقیب چون آید … کل فعل من القبیح قبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت … باده باشد حلال پیش مسیح

ایضا له

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح … مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمونش آنکه هر که زمی را حلال داشت (مباح) … خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل … یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق … از هر که خواهیست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح و راح راحت روح تو کی شود … ان لم تکن تناولها من ید الملاح

خالی نه‌ایم از تو صباح و رواح هم … ای همدم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی نخست … دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

وله

ایها الساقی ادر کاس الصبوح | هات منها حالا ابواب الفتوح
پرتو جامست یا عکس مدام | ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است | ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا | انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی | من ز توبه توبه دارم نصوح
گریه با چین همه عمر دراز | چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست | کمترین کاری درین ره بذل روح

ایضا له

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ | در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ
زاندم که زهر فراق توام چشاند | شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر | ترسم که آیدت بدهان قند ناب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی | کز دست چو تویی نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت | بنمود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت گلست و گریه تلخم ازو گلاب | هرگز نبود گلی ندا و بدینسان گلاب تلخ
می باید از عتاب تو جامی حلاوتی | آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

وله ایضا

رخش همت شد و ملک فقر را میدان فراخ | نیست از شه طره آسودن درین فرسوده کاخ
شیوه نازک نهالان نبود سلوک راه فقر | سخت دشوارست بار شیشه بر سنگلاخ
هر چه داری چون شکوفه برفشان بر اهل سنگ | بهر میوه میخورد از دست شنی سنگ شاخ
هردم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل | میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد ای اخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل | بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه | گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو | سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

وله ایضا

کدام سر که بر آن آستانه خاک نشد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام سر سر من ناز دوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

گذشت و گشت از جان من عمر تا بلند
هنوز لذتش از جان دردناک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
ز رشک ناله و فریاد تا سماک نشد

ایضا له

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

درد نوشان غمت خرقه پشمینه بدوش
بس تعظیم که بر این طارم اطلس کردند

پیش از این پیش چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد از این شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عاشق نگر ای شاهد گل خورده بهم
که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله وا پس کردند

وله ایضا

سنگین دلی ز هجر کی از دیده خون رود
از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی
مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هرگه ز زلف سلسله بر طرف مه نهی
بس عقل ذو فنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق بسر در گزیدگان شوق
پروانه وش بآتش سوزان درون رود

مانند سنگ در اثر آه کوهکن
گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامید جوی شیر
عارف بجست می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت تا قیت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

ایضا له

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

بلا پس میکده زاهاز رونق نشیمن ساخت / بساط زرق بپای خم شراب کشید

گهر
سک تو خواست برای قلاده عقد / برشته مژه جشمم در خوشاب کشید

شبی خیال تو دامن کشان زما بگذشت / گزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز جو بگشاد جشم نرگس مست / جه نازها که ازان جشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن / که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ایضا له

این همه خون از لب لعل تو دل جون میخورد / انکبین شد آن خسی خوردن که او خون میخورد

کی
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوار / از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز کل حسرت نبار و بار در باغ امید / خارهم کانم که آب از اشک کلکون میخورد

را
سیل اشکم در نمی آید بجشم آن ماه / کرچه هر شب موج این بر اوج کردون میخورد

دل برست از زخم شمشیر بلا در فراق / همجو آن بزدل که زخم اندر بی خون میخورد

میکشد هر دم زمین از خوی ز خشم بحر خون / تشنه کوی دم آبی ز جیحون بی خون

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی / سنگ گر ز لیلی رسد بر جام مجنون می خورد

ولہ ایضا

جو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد / هزار فتنه بهر کوشه برانگیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده / مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید کهش زارم اوفتاده مگر / طفیل صید لاغر اگر خو بشم آویزد

فلک نه جام طرب جرعه بمن بخشد / که از تخت بزم غمش نیاویزد

اگر جه دعوی باکی همی کند جامی / بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

ولہ

طبع مردم بسوی خوبان فا کیش کشد / خاطر من بنیان بستم اندیش کشد

هر کرا سر کشی و شوخی و بدخوی بیش / خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

می کشم تحفه جان پیش خیالش دلی / که بقتلم زیمه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان / محنت هجر همین عاشق درویش کشد

غمزه‌ات می‌کشد از پیکان جگر ریش مرا / گاهی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم مژگان تو برد از دل من زخم فراق / ای خوش آن نیش که آزردگی از ریش کشد

جامی از آتش دل نعل سم اسب تو یافت / تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

ایضاً

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد / بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای هما بر زاغ افکن استخوانم را / در آن صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم / چو خواب آفتاب عمر را روز زوال آمد

نشان نعلهای گرمش چو بر سر سنگ من / بلی سایل همیشه قابل صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او / که باغ سینه و بستان جان را نونهال آمد

ز حشمت شاید ار پایش نساید بر زمین زنخیان / که پرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی / ازان رو عاشقان تنگ دل را جای حال آمد

وله

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود / شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی زنهار از من بی سر و سامان مجوی / خاک شد در راه خوبان سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار / چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان که آتش دل آب ساخت / یادگار تیر او در سینه پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف ترکش بدل / ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب / گر چه کرد از مرحمت تدبیر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کرد سینه اش / عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

ایضاً

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود / با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران / تا تو باشی این چنان ما این چنین خواهیم بود

در کمان ابرویت منشین پنهان تیر کج نظر / بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک / گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها / ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی با یکی / تا بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

ایضاً

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید / زهی دولت نه هر صد بار اگر یک بار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن بلای جان و بیم آنست / که می‌گویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان یکدیگر سنجیدم / همه از بیم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کویش / که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بیکار عشق آن نگار دارد ولیک میدانم / ز خوی او که صد ره دیگرش بی کار پیش آید

در آن کوی از فغان و ناله عمری بیکسان هر کس / که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان / چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

ولها ایضاً

دی چو دیدم آن مه مرا از راه گردیدن چه بود / وان روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود

یار قیقاج رمزی داشت اندر من میان / آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

پیرلی میگفت نی کان ماه را خانه کجاست / من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت / شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را / تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرده قول مدعی / بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان چو آن بازیچه طفلان شدی / خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

ایضاً

لبم از خاک پات میگوید / تشنه ز آب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید / عجلوا بالصلوة میگوید

عقده زلف پیچ پیچ ترا / خرد از مشکلات میگوید

زاهد کعبه را مقیم درت / کافر سومنات میگوید

زاهد از زهد خویش نامی زد / صوفی از واردات میگوید

هست عشق تو ور نجوا ارد را   حیله و تزبانت میگوید
جای از تیز بانت بسته زبان   سخن از طرزبانت میگوید

ایضاً له

جز سر کوی بتش من آواره را مسکن مباد   بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگان از یار و من محروم از آن   وه چه دورست این از ان رسم سگ بر روز من
گرچه من هم خاک گردم در رهش صد جان پاک   هیچگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد
صد بلا گر پیش آید بهر کام مرا   هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر نگارش را خلد خاری بپا از بهر آن   غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگرا از دیده روشن گر جدا از هم بود   جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد
گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش   جای بیچاره ره از جان ور جان در تن مباد

وله

تا جو مشک تر از برگ یاسمین خیزد   به فتنه گردنی تاراج عقل و دین خیزد
گر در آب فتد عکس قد و عارض تو   گهر زمین گل و سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار   نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد   ز ضعف تن نتواند که از زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک   چو لاله داغ وفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خاست در دل گرمم   تبی که در تن محرور از انگبین خیزد
به بزم گل چو سرایند نظم جامی را   ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

ایضاً له

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند   وز وسوسه خانقه و مدرسه رستند
چون پرده جامه تقوی بدریدند   چون توبه ما خامه فتوی بشکستند
غم یار و ملامت پس و اندوه نه بیست   ای دل تو کجایی که حریفان همه [illegible]
در بتکده بگذر گره زلف گشاده   تا روی تو پرستند و دگر بت نپرستند
مستان عجب گر زمی جرعه فشانند   خون دل ما جرعه و چشمان تو [illegible]

پیش تو چگویم سخن سدره و طوبی — بخرام که با قد بلندت همه پستند
جای حرم کعبه مقام همه کس نیست — این بس که در زیر بروی تو نشستند

ایضاً

مهر جمالش از دل بیرون کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غمزه های اوست — شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی کشتن من و من بر سر رهش — در انتظار ناظر فخانه کی شود
انجا که می بیاد لبش میکشند بوش — بی هایی و هوی نعره مستانه کی شود
در باده گرنه چاشنی باشد از لبش — پیمان زاهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز بخال او — او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش — مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

ولهٔ ایضاً

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد — پیش کن قدح که دور شه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان ملول حسود — در بزم غم ز آتش حرمان کباب شد
از باده خوش بر آکه کف منیت غیر باد — ازرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال گفته ایم — منت خدا یرا که همه مستجاب شد
هر را فروغ عاریتی نا پدید گشت — وقت طلوع کوکب ما افتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی — سیلاب غم رسید و یکبارگی خراب شد
جامی بگوش شاه رسانیدن تهنیت — گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

ایضاً

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد — جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز پس کوی سی تراشیدم زبی سرگشتگی — گر سوار من خم چوگان بکوی خود کشد
خاک کویش مرهم باشد ز رحمت خلعتی — بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود
عشق بازی خوی شد خوبان ز لم رابا بتان — این همه بیداد و بد خوبان ز خوی خود کشند
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک این ربای — تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود

چون برابر آمدم شد تشنه لعلت بدمی / همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشند
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه / بی نوای در قفس از گفت و گوی خود کشند

ایضاً له

قدسیان گرچه نهای بسر گردون بسته اند / مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند
آن فسون خانان که در شبها بافسون جان دهند / پیش آن لعل فسون خوان لب زافسون بسته اند
نوعروس حسن لیلی را بجلوه‌گاه ناز / گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچهای ناشکفته در چمن / بلبلان بر شاخ گل لبهای پر خون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را / بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما / طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند
کس خیال نقش ما لا بست از جامی بخت / دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

وله ایضاً

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید / این چنین زغم و اندوه مرا اگدارید

گر گمان گر سوی آن ماه گذاری بکنید / بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید / یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید / یاد کاری بسگان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید / چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم کسی یاد کنید / شکر از آن که نه محروم از آن بیدارید
خرگیاه غم و حسرت بدمد از گل من / هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد / بر شما رشک که در سایه آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک / شاید ار بر سرش از دیده دل خون بارید

ایضاً له

چنین کان عاشق کش بحسن خویش می نازد / سزد گز غایت حشمت بحال ما نپردازد
همه خوبان بچوگان باختن یا رب چرا گرد / نمی آید برون ماه من چوگان نمی بازد
ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم / که بیماران هجران را بجز آن شربت نمی سازد

چون برابر آمدم شد تشنهٔ لعلت بمی
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشند

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوای در قفس از گفت و گوی خود کشند

ایضاً له

قدسیان کز تارهای تر گرد ون بسته اند
مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند

این فسون خانان که در شبها با فسون جان دهند
پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند

نو عروس حسن لیلی را بجلوه‌گاه ناز
گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند

چیست دانی غنچهای ناشگفته در چمن
بلبلان بر شاخ گل دلهای پر خون بسته اند

در دل از پیکان دری بکشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نقشها لا بست به از جامی غزل
دیگران نخل سخن را اگر چه موزون بسته اند

وله ایضاً

ای کسانی که دران کوی گذاری دارید
این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید

گلهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سربسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری بکسان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید
شکر از آنکه نه محروم از آن دیدارید

خرگیاه غم و حسرت بدمد از گل من
هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای هم از سوزم باش
بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر سرش از دیدهٔ دل خون بارید

ایضاً له

ترک
جنین کان عاشق کش بحسن خویش می نازد
سزد گر غایت حشمت بحال ما نپردازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا کز من
نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد

ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم
که بیماران هجر از اخراش شربت نمی سازد

ره و رفتار اگر اینست و لطف و قد و بالا(ش)
نشاید پرورد دیگر که در بستان فرازد

براهش خاکم ای دیده بنشان با چه کم گیرند
که تر بستم تو سنش را ز آتش من نعلی [illegible]

عجب شادست رخش او که گردش [illegible]
دلم هر جا از پی مرکب اندیشه می تازد

گیم من جا مبادا کو آشکارا پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاش گاهی سوی من اندازد

ایضاً له

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر تشنه در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن قد بالاست نهالیست که از گلشن قدس
بتماشاگه عشاق روان ساخته اند

محنت هجر و دو جاشنی شربت شوق
دردمندان فراقت بهمان ساخته اند

تا براه طلبت بی قدمان ره نزنند
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان بخشش ورد زبان ساخته اند

وله ایضاً

جان بخشا از لب کشته را و آنگه بخون فرمان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

حاکم بس از فرسوده گی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی براه جولان دهد

جانم فدای ساقی که آشکارا می خورد
وآنگه دور ما رسید خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خاران گلعذار غنچه لب افکند
از خار شاخ گل دهد بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل
کاهش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد

چون بست شد پا وصل او دور از رقیب تند خو
آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد

گرزی شاد از راهش [illegible] زمان
آرد بدامنها گهر از دیده ناتوان دهد

ایضاً له

خاک کویش را بس اکسیر تخم غم گل کنید
خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید

چون بریزد خون من این بس زینت کز بهر قتل
گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا / پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب / ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل
نیست پیش اهل دل دردی بتر از بی دردی / چند تدبیر دوای درد بی حاصل کنید
چند در زیر سرکشد جامی که گفت و گوی خلق / ای حریفان بارش از بهر عقل لایعقل کنید

ایضا

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد / جان سوخت ز غم وان بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری / این لطف هم از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را / چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده / بردم بسر راه ولی شاه نیامد
هرگز بر خاک شهیدان نگذشتیم / کز خاک شهید غم تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل خلعت وصلی / کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و مستی / چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بوم گشت جوان باز بین سوار شود / هزار چشمه دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد / که سر عشق بهیچ تو چشم آشکار شود
بخاک پات کز آن آستان نخواهم رفت / اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
پیاده روی تو هر که بیوستان گذرم / ز گریه دیده من ابر نوبهار شود
جان بفکر رخش باز گشت خاطر من / که با غمزه او کنم چون فگار شود
بی شکار جوانی برون رود آهو / به پیش تیر تو از دور تا شکار شود
ز جام شوق تو باشد مدام مست جامی / مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ولها ایضا

تو طفل خردسالی و ما پیر سال خورده / با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه شوخ چه سازی بخون ما / موی سپید را نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاده صد گره / بر رشته امید من از جعد تیز گرد
نقشی نکوتر از خط زنگار بسته / کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو شمع / افسرد از شنیدن این نکتهای سرد

تعوید عمر زلف چو طومار تو بس است / کو نامه سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت / عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

ایضاً له

مرا آه جگر سوز که از سینه بر آید / دود است که زو بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن شدم از بس که طلب دل / چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هر بار که بینم / در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر ره گذر دیده ببندم / زان روزنه کز غیر خیال تو در آید

یکدم بسر عمر کسی ناف کنم زود / در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است / کاری که بدست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین بس / باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

وله

چیست میدانی صدای چنگ و عود / انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسرده کان ذوق سماع / ورنه عالم را گرفت این سرود

آه ازین مطرب که اینک نغمه‌اش / آمده در رقص ذرات وجود

جای یار از ساحل وهم و خیال / جان عاشق غرقه بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق / لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست / صد در غم بر رخ وامق گشود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد / چون صراحی پیش جام اندر سجود

ایضاً له

دلم در حلقه زلف تو شد بند / ز من بگسل که محکم گشت پیوند

بران لب خالها بس خط مینوای / بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان پیرا / که گیرد عالمی از حال او پند

بجز مکاری سپهر و بلندی نیست | میان صد جا کمر بسته بی قند
ز بنده لاف عشق از گناه است | گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی مردم سر زلف | ز پا افتادم ای جان سر کشی چند
ز سنگ کمتر نبی مقدار جامی | ولی هست او بدین مقدار خرسند

ایضاً له [illegible]

ز خاکم چو خوبین گیاهی برآید | ز هر شاخ برگ وفایی برآید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا | که از درد دل مبتلایی برآید
ببوی تو از جا جهم مست و بیخود | ز هر سو که آواز پایی برآید
نکو گوش کن کان منم کز کویت | چو شبها فغان گدایی برآید
روم پیش چون اشک و حال تو پرسیم | ز کوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا | بود درد ما را دوایی برآید
لبی بی تو از دیده خون ریزد جامی | ز کام دل از دلربایی برآید

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند | با دل بیچاره ما عشق را قابل نماند
در دیار خوب رویان دلربایی قیمت نیست | با شهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند
عشق را باطل شمارد زاهد خود نا شناس | دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل در این ره وز همه مشکلتر اینک | کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند محفل بر شکست | کاسه دردی از آن نصیب ما محفل نماند
قصه کوته جمله غرق موج استغنا شدند | آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند
باز گشتن جامی زمام دل از نقش آب و گل | هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

ولد ایضاً

اگر گاهی شبی بابالین من بهر عیادت گردد | دلش از نالهای زار من افکاری گردد
غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویند | فلان دیوانه کشته گرد در بازاری گردد
رخت بنما که بر من جان سپردن نیست هم آخر | ز محرومی ز دیدار این چنین دشواری
خوش آن روز که گفتی با حریفان چون مرادم | که این مسکین بکوی ما چرا بسیاری

مه مقصود من از مطلع امید بتابید / برغم من ببین کین چرخ کج رفتار

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و محنت / هنوزش جان بگرد در و دیوار می‌گردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب ناز و جامی / بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می‌گردد

ایضاً له

چه شد یارب که آن سرو خرامان بر نمی‌آید / سوار چابک من سوی میدان بر نمی‌آید

زمن سوی سپاهی زیر پی ویران شد اما / چه حاصل داد خواهان را چو سلطان بر نمی‌آید

ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم / بقتل من دریغ آن نامسلمان بر نمی‌آید

نمی‌دانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش / بجانم تیر زهر آلوده پیکان بر نمی‌آید

بروای زاهد خودبین مجو سامان کار ما / که رسوا گشتهٔ خوبان بسامان بر نمی‌آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی‌نم / دریغا کشت ما شد خشک و باران بر نمی‌آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی / مخور غم گر شب هجران بپایان بر نمی‌آید

وله

درین سرا بغمت خو گرفته‌ام بغربت / غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی زر فغان بمحمل تو / بناله همنفسی با درای خواهم کرد

فرو مخنتسم از دل بداغ فرقت تو / نثار آن دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی ازان لب حواله کن روزی / حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد

ایضاً له

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد / زرشک یک قدم خاری ز سر دامنم گیرد

جهان پر شعله گردد ز آتش دل خانه‌ام شبها / که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل آتش زدم چون من تشنه را اشک خون غرقه / ز جا گر دل بجا و اشعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته / ز بس کز گریه هر شب آب گرد دامنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم / که گاه آن گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بستد از کف عشق تو سن زورمندی کو / که چندین عجز و ضعف من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ربی در دست کم نالیدن جامی / که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

سپاه دوست کز این سو سوار می‌گذرد
ز روی لطف بسوی فتاده‌ها نگرید

سوی شکار شد آن ماه و من پیاده ماندم
خدا برا غم حال من شکسته خورید

بخواری‌ام مگذارید بره افتاده
که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید

قلاده سگ کویش بگردنم فکنید
کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید

گرم کشید و پستا نهید نیم جانم
بخاک سم سمند سوار من سپرید

اگر شماره خیل سگان خویش کنند
مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید

نکرد در دلشان جای ناله جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

ایضاً له

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود

چون رسد پیکان تو در سینه آنکه بگذرد
از رسیدن در گذشتن بسی افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
همره اندر کوه با سرگشته در هامون بود

با غمم بگذار و شادی دیگران را ده که من
عاشق غمخواره‌ام شادی ندانم چون بود

دود ناید زانکه آتش ولی دل در برم
آمد آن اخگر که دودش رقیبه بر گرد او بود

هر کجا هی کز حریم خیمه لیلی بود
خورده آب از چشمه سار دیده مجنون بود

صحبت بشکست جامی جان و دل را با غمش
عقل محرم نیست کوتاه کن زبان بیرون

ایضاً له

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلد
رشته پیوند مهر از مهره گل بگسلد

حاصل این دوری چون همه سرگشتگیست
زنگهای انجم از پیروزه محمل بگسلد

چون نه بر حسب مراد افتد نتایج ظهور
نسبت تأثیر فاعل را از قابل بگسلد

سلک زنجیر ستی آید عاشقان را سلسله
چرخ آن ساعت که مجنون را سلاسل بگسلد

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود دست
گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلد

گر نه در قطع مراحل تیز باشد تیغ عشق
ره روان امید از قطع منازل بگسلد

بگذر ای مرغ دل جامی از این بستان سرا
گر زبان همتش بند شواغل بگسلد

وله ایضاً

فرخنده عیدی کان جوان انگشت رخ جولان کند | از غمزه تا بخنجر زنان عشاق را قربان کند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته | هر سو سری او بخته جا بر سر میدان کند

چون از دل غرقه بخون آرند پیکان تنش بیرون | نالد دل از جاک درون از ذوق پیکان

زان گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن | آن غنچه لب را چشم از اشک خود خندان

گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آید گذر | آن خاک را از یک نظر سرچشمه حیوان

بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین | سیل بلای گو که این غم خانه را ویران

زین سان که جامی خون فشان در سر غزل شد خوان | دریای خون روزی روان از جدول دیوان

ایضاً

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید | خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست | ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سکت نخواست برای قلاده غبغب گهر | برشته مژه چشمم در خوشاب کشید

بلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت | بساط ازرق بپای خم شراب کشید

ای آرزوی قامتت من از گفت و گو مپسند | بر عاشقان چشته در آرزو مپسند

خار پسنتر زر قدم اهل دل مریز | بر طالبان وصل ره جست و جو مپسند

گرد عذار دایره عنبرین مکش | بر آفتاب پیلپیله مشک بو مپسند

جز نیستی نشان بر هنرز ان میان کمر | بهر خدا که تهمت هستی برو مپسند

جان شد درون ز بوی میم تازه ای حریف | روی قدح میپوش و دهان سبو مپسند

بلبل بگفت و گو غم دل می برد بسر | جامی غنچه با دل خود دم فرو مپسند

ایضاً

چون سواران چه رو خوبان اگر می بگذرد | باد از جانهای مشتاقان پیاپی بگذرد

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا | هر کجا چابک سوار کج کلاهی بگذرد

باد نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر | نام من هم بر زبانش گاهگاهی بگذرد

شکل آبادان شود بر هر دلی کان بگذرد | وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم بدم هجران بخون ریزم کمر بسته ستم | وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد

من که از رشک ره هجران این چنین بی‌قیتم
وای بر جان من ار سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی‌صبر و دل
از عقب افغان کنان چون جان خواهی بگذرد

ایضا له

اگر ناز و عتاب چشم شوخت این چنین ماند
عجب گر هیچکس را در جهان ملک تن ماند

نخستین تیر کاندازی مکن بر سینه ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

مکن دور از زخم ای کل دامن اشک خونین را
که تا بر چشم داغهای خونین تر بر آستین ماند

برین در گر چو باد صبح زاهد بگذرد رفت
کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند

خط مشکین تو بر لب صف مور است پنداری
که ناگه وقت رفتن پایشان در انگبین ماند

گهی کاسی سواره روی خود مالم به ره شاید
که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی تو سجده
ازان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

ولہ ایضا

بگلگشت چمن این خاطر ناشاد بگشاید
ز گل بی روی او چنبر نازد و بنیاد بگشاید

به سودا از روضه جنت اگر شیرین معادانه
ز کوی خود دری در روضه وناید بگشاید

در آید هر که را سینه ز زور بارنجی غم خواره
در محنت سرای عاشقان جز باد بگشاید

مخوان زین بس به درپس ای همدم از کوی خراباتم
که مشکلهای عشق از خدمت استاد بگشاید

گره شد در دلم ز لعبت چه گرد هم گره بستنها
چو دانم کین گره از طرهٔ شمشاد بگشاید

اگر مقصود تو آزادی سرو قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید

نگو جامی بان مه کز غم خود بشم زبان تو
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد بگشاید

ایضا له

پیر سال باد صبا و ز یار یادم می‌دهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم می‌دهد

شاخه گل می‌نماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم می‌دهد

میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم می‌دهد

می‌شود در پرده گل هر دم برغم عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم می‌دهد

سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی
ز ابر آن گریه‌های زار یادم می‌دهد

شعله زد آتش بجان ای قبق سنگدل | چند ازان شوخ و آتش کار بادم ...

عمر خود گویند جای صرف کردی در سخن | جون کنم پیش وی این گفتار بادم ...

ایضاً له

خواست هر سو فتنه گویی فتنه جوی من رسید | بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی من است | زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

زآسمان هر سنگ پیدا دید که آمد بر سر من | گرد بخت بد مدد کان بر سوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گشتی چون شبم پیدا ز بو | انکه آن بوانه جولیده موی من رسید

شمع او را داده اند آب از زلال زندگی | جان بیگر بانستم چون بر گلوی من رسید

باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست | گر نه از صحرا غزال مشک بوی من رسید

همچو جامی پر زنم چشم جهان بین ساختم | هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

وله ایضاً

دی ز دولتم مساعد و اقبال بنده بود | کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود

سرو قدش فلک نه پسندیده در برم | ورنه ز باغ عمر بجانم بسنده بود

بارنده همچو ابر ازان گشت چشم من | کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد | خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که جبت عشق | این جامه بر تنی که نه شایان برزنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوه کن | آن جوی شیر را که شکر کنده بود

جامی بنا خوشی غمش عمر بگذراند | خوش داشت خویش را و بسر و نی که زنده بود

ایضاً له

چشمم از گریه چو در وطره خون می افشد | راز پنهان مرا از پرده برون می افتد

گر ز دیده شد آغشته بخون آن ان زان | پاره های جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و دل از ناله ببند | چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعله آه مرا بین که ز گردون گذرد | عرش را دم بدم آتش بستون می افتد

بی تو کم شد اثر من و ز غم تو در عجبم | که بسر وقت من کم شده چون می افتد

بحکم آن زلف نگونست مرا در ره عشق
سر چو می افتد ازین بخت نگون می افتد

جامی این نوع که سررشته تدبیر گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

ایضا له

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل دشوارپسند

رنج بی فایده چند برکش ای خواجه حکیم
کی بود مرهم داغ تو مرا فایده مند

خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر
گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند

هر درخت خوشی که دلم در چمن عیش نشاند
تندباد غمت آمد همه از بیخ بکند

خط شبرنگ تو دود دلست کز آتش برخاست
چون بلی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

منم آن نیم که گشتم از خط سودای تو [illegible]
گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

وله ایضا

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

از جیب غنچه گاب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کس طاقت شنیدن افغان من نبود

گشت داغدار لاله از آنک بی رخش
داغ غمی نماند که بر جان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

ایضا له

اشکم ز دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله بر دمد از خاک و ز آن خون بچکد

جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد
دانه اشک که از دیده مجنون [illegible]

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال دندان تو گریم چه عجب
گر ز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون بچکد

در درون خانه غم گرد اگر خانه کند
وز برون سبزه اندوه [illegible]

دارم از سنگ جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد

خون بها چیست جوان غمزه کشد جامی را
قطرهٔ می که ترا از لب گلگون بچکد

ایضاً

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه برمه جولان برآفتاب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم سمند
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که او دم قتل
ز حلق تشنه گذر تیز زآب کند

خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم
که گاه عشوه و که ناز و گه عتاب کند

بباده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسید
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

وله ایضاً

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل
بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو داغ و درد عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

هرکس بکوی عاشقی از خانمان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنایی یاری نمود سعی
چندانکه طبع دوست به بیگانگی

ایضاً

وقت گل زانگونه کز گل سبزه سر میدمد
کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

میزند تیغ غمت در باغ با سرو سهی
بید را از نو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان از زمین برانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کش ز یک جا میکنم صد جای دیگر میدمد

ز افسون خوان شد افسون سوز من آن جادو نگاه | بر دل من می دمد گویی برآنگه میدمد
زنده شو جانی که جان بازان تیغ غمزه را | از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

ایضا

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد | آشنا نا گشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت کافر بدید | پشت در محراب و مسجد روی در میخانه کرد
آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی | چون که دید احوال ما ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود | با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بی خانمان ویرانه | آن خیال گنج کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض و خالش فرو بود ام به تن | مرغ را مایل به بستن ذوق آب و دانه کرد
جامیا با دُردی جام بلا می باش خوش | چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

وله ایضا

پیش تو جان نمی توانم کرد | وز تو خود وا نمی توانم کرد
می توانم ز خویش قطع امید | وز تو قطع نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز | آشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا وز شرم | سر به بالا نمی توانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم | گفتم اما نمی توانم کرد
خود کرم کن بیو به موعود | که تقاضا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی | کز من اینها نمی توانم کرد

ایضا

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند | تا بر سر تنها زند بر آتش نشستند
هر چند که مرکز می و میخانه ندیدند | همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری | رفتند و ز داغ جگر سوز برستند
زین سان که ترا دوست گرفتند محبان | ز آن پس که ازین بس بخدا بت برستند
ارباب علایق به غم عشق توان جست | خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند

هنر شکسته ز جا جز بحقیقی نشود از وعظ | ز ابنای که فسرده مانده ز دین بایه بسند
جون بیگم بود دل نازک جامی | کز سنگ ستم بیم بر آنش بشکستند

ایضا له

باآنکه اهل دل ز علایق مجردند | در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی بتان را تو بی مراد | مقصد یکیست کعبه روان ار کر صدند
پیش من ای فقیه بد نیکوان مگوی | جان و دل منند اگر نیک اگر بدند
گو داغ مهر و راستی عهدشان مباش | این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
جون غنچه در قبا همه جان مجسمند | با پیرهن جو گل همه روح مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان | سگ منیت عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق | ننهاده گوش بر سخنان مجددند

وله ایضا

از یار کهن سبکی کنی یاد | این تیشه نو مبارکت باد

فریاد کسی نمی کند گوش | پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق | کز وصل نشان ندید و جان داد
با دولت بندگیت بینیم | از خواب جکی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند | کین لطف ندارد آدمی زاد
از شکر جان فزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ جمن وفاست جامی | در دام غم و بلا جه افتاد

ایضا له

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد | برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد | مراد من از تو همین تازیانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند | حدیث یوسف مصری فسانه باشد
جه بیم از آتش دوزخ که گفت واعظ شهر | که آن ز شعله شوقت زبانه باشد
گذاشتم دل صدپاره را آنجا که تراست | که پیش تیر تو از من نشانه باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیده من — که مرغ زنده نیابی و دانه باشد
شکست جای تو جایش همیشه خاک در — نه آن سگی که بهر آستانه باشد

ایضاً له

نه بیم کی که از ما پاسش برد — نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست — که چون شوم هر که نامش برد
بود پیش مردم دیده آن خاک راه — که همدم بصد احتشامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او — خوش آن مرغ کو ره بدامش برد
جوان میکند جلوه از طرف بام — فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا — هوای قد خوش خرامش برد
بمیخانه جامی بخود چون رود — مگر همت شیخ جامش برد

وله

لبم از شعله دل آلود بر خون زد — مهر با بوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

مرحبا ای که ز خونابه چشم برخاست — دل بزم غم از آن جام می گلگون زد
جوهری را لب و دندان تو اندر خیال — قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما — کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
سر ما باد کم از خاک بر ره قدمی — که براه تو ز ما یک قدم و سه گام افزون زد
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست که او — که نه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد
جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی — آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

ایضاً له

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید — هیچ لا زا گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را — گر بآزادی آن سرو زبان نگشاید
گر به چند صدف آن غنچه در گز چه قند فروش — جای نطقش گهر از درج دهان نگشاید
این دو لبست که کان شکر از شهد — هیچ از او گر از شرم زبان نگشاید
بر گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر — تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید

اشارتی نکند ابروی تو چو چرخ فلک / بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید

پیش افسرده‌دلان عرض سخن جامی چند / قفل خویش گل ایام خزان نگشاید

ایضاً

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد / بجای درج که درج در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح / پیام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان دل بسوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه پسندد ناز / نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه / نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

بتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم / که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

ازان فسانهٔ وصلت بروز می آرم / اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی / چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر / بهم عنانی او پای در رکاب آورد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود / نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

نازنینی بصف خاک‌نشینان نیاز / از سریر شرف و جاه فرود آمده بود

ز آسمان بر من محنت‌زده از غایت لطف / آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی تو خاسته‌اند / پیش درویش هواخواه فرود آمده بود

عمرها بهر زمین‌بوسی خیل و حشمش / خیل انجم بسر راه فرود آمده بود

گردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد / هر کجا روزی ازان آه فرود آمده بود

در چمن سایهٔ قدان پی سرو سهی جامی را / خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

ایضاً

خنده زد دهنت رشتهٔ دندان بنمود / وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود

هست گویی لطافت ذقنت وز خوبان / کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک چو زلف / تاری اندر شکن زلف تو انکار نبود

همه کس کشتهٔ خود می ز روی بخت نکو / گردم مهر و وفا کشت و غم درد درود

نیشتم از مژه در دیده خود غرقه بخون ... که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

رود نیلست روان سوی تو ای مصر امل ... چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بس که جامی پی پابوس تو نقش ره شد ... پای او سود و لبی بر کف پای تو نسود

ایضاً له

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد ... نورم از آمدن او به بصر باز آمد

از نم دیده صاحب نظران سوی چمن ... لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگرگوشه که چون اشک برفت از نظرم ... خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد

بنده‌ام از جان کمربندگی او چو بلطف ... بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت وز آن زلف دراز ... در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل جمع خرد ساخته بود ... سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش ... طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

و له

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید ... زاغ شب را ساخت گردون چون دم حواصل سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافوروار ... بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که گرد از دشت طی شد پای بر سر سبزه را ... ساخت از سر کوه خارا پوشش چادر سفید

چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت ... مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاکست پنداری فلک زرنشان شد ... قطع خاک از سودگیهای بلور تر سفید

بود از اوراق خزان بستان ملون دفتری ... چشم عبرت برگشا تا بینی آن دفتر سفید

بس که آمد آب صابون مردم از باران و برف ... سبزه بوستان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش که گل گل میشود برف از هوا ... باغ دی را آن گل سرخ است و این دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس او ... لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود ... ساخت زر بخشیش روز افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که بادا از فیض نور سرمدی ... عزت و جاه و جمالش تا دم محشر سفید

ایضاً له

بر رخ زردم ز اشک ارغوان گلگون می‌رود | شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون می‌رود
کرد دلم شد رخنه از تیغ جفایت بارها | جانم از زندان غم زان رخنه بیرون می‌رود
بر تن زارم ز بس شبهای نوشک ای ماه نو | می‌زند در دامن آه و بگردون می‌رود
ما میان بار اندوه و تو با آسودگان | کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون می‌رود
دوست بهر غیر بو شد ورنه لیلی وار تفت | در حریم حی بهر شکلی که مجنون می‌رود
خوانده دانم کی بجو میرود آب بهشت | لطف آن قد بین که بر روی زمین چون می‌رود
چون سخن در وصف لطف آن در نازک روان | نظم جامی را سخن در در مکنون می‌رود

ایضاً له

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد | جام می در ده که روز عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورد زر | در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را از لاله جام لعل آمد پدید | افسر گل را از ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان به بوی صحبت گل تازه گشت | قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو بر اطراف جوی از فیض ابر نیسان | جامه سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی | جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی امل فصل را گشت امید | از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین | آن چنین خلقی کز و آثار حیدر تازه شد
باد روزی سرورش فیروزی بگزید | رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

وله ایضاً

لعل لبت ز لطف حکایت نمی‌کند | چشم خوشت نظر بعنایت نمی‌کند
صد بار پیش من تو گفتیم درد دل | دردا که درد دل تو سرایت نمی‌کند
دل پیش تو شرح ده قصه رقیب | از دوستان بغیر شکایت نمی‌کند
با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من | جز پیر می فروش کفایت نمی‌کند
از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به | هر نکته کز لب تو روایت نمی‌کند
معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک | یار من این طریقه رعایت نمی‌کند

جامی ببند لب که حریف سخن نه‌ای / ادراک رمز و فهم کنایت نمی‌کند

ایضاً له

اگر نه هر شب از بستر نم از چشم ترم افتد / ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون آی از دل ریشم / مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

شکست اندر سرم سنگ جفایت گر سرم از تن / فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت گفتی ولی با آن غم و غمزه / که خون ریزند و خون خوار این سخن چون باورم افتد

چو بی تو میخورم ساغر تهی ناگشته پر گردد / ز قطره قطره خون کز مژه بر ساغرم افتد

بتر افتادم از عشقت خطا بود آنک میگفتم / که عشق تو ز دیگر خوب‌رویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جام می / چه دانستم که هر دم بلایی دیگرم افتد

وله ایضاً

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد / بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو / برای دیده خود سرمه سای خواهم

شبی خیال تو دامن‌کشان ز من بگذشت / کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست / چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد دوست غذا نیست نا رحمی کن / که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

وله ایضاً

ماه نو بر شکل عید آمد نماز شام عید / یعنی از جام طرب خالی مبادا نام عید

گر به یک ماه دگر عید از مه نو جام زر / می پرستان سرخوش شد امشب زر دور جام عید

خوان کم خواران ماه روزه را برد آتش / باد باقی مجلس رندان در آشام عید

گشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم / ساخت ساقی تازه ام از رشحه انعام عید

عید بر من پس گشاد از خم کوه ابواب فیض / زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید

میرساند کی که ماه روزه صوم گشته بود / از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی بزم عید و جهی [illegible] نیست / طوق حشمت کردن اهل کرم را وام عید

وله

وه که آن سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوشه چشمی بداد خواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک
هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد
آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر ازو سالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش
پایمالی شد که سودای جاهی هم نکرد

می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبرو
گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

ایضا له

چو ترکش بسته از راه آن بلای نازنین آمد
مرا تیر بلا بر سینه اندوه کمین آمد

گهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته
معاذ الله اگر ناگاه با آهنگ کین آمد

چو از توسن همی آمد فرو بر چشم من پا نه
دریغ آید مرا آن پای نازک بر زمین آمد

ز غمزه بهر ناوک کز سوی بیدلان اندازی
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آمد

نهانی با تو رازی داشتم اکنون کزو صحبت شد
چه می آید رقیب روسیه یارب بیمن آید

بلا گو نیند همی آید ز بالا رایتت آری
بلای جان من اینست کز بالای زین آید

ز پهلوی شبها این چنین کامی جان جامی
چه خوش باشد که آن مه روز را خوان بسین آید

وله ایضا

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل کردم از زخم پیکان سینه روزن شد
چو مهری کز پرتو زان مه برین روزن نمی افتد

جان مست می ناز پیش آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکشم افغان بحال من نمی افتد

سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت
نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد

به لب جام بس در ره که عیشم میشود تیره
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی افتد

به آهو نسبت آن نرگس جادو فکن جامی
که آهو این چنین خونریز و مردافکن نمی افتد

وله

چو در گلگون لباس آن مه بگشت پر خون آید　　دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون کز غریبان ریخت آن شوخ جفا پیشه　　غباری کز پی ایشان کوی خیزد بوی خون آید

مریز ای دیده خون دل مبادا آن رحیم بیباک　　که شد آب از تف و تاب درون تا چشم من آید

چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین　　صدای ناله تا اکنون ز کوه بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک　　ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

جفاهایی که در پیدا ز تو من از تو گله ها　　تو خود لطفی بکن تا پای انصاف از تو چون آید

خدایا چون به بزم عیش بنشینی بگو یکره　　طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

ایضا له

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد　　در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشیدم رنج　　شد آن تن رنجور من از موی جدا کرد

باد دیده غم دیده من اشک دمادم　　آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران ز گل لای می و خشت سر خم　　بس خانه عشرت که در این دیر بنا کرد

جامی ز لبت داشت شبی وام بگردن　　از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد

تا شد بقبای سرو قد ناز تو مایل　　گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو شکسته　　مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

ایضا له

مرا بر سر زمین کز دیده اشک لاله گون آید　　دم از آنجا گل حسرت و زان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن خوبرو لیکن　　کسی کو از جهان رو دور ماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق　　صدا ناله پس فرهاد را کز بیستون آید

خدا را ای فسون خوان درد سر کم ده که بیجا او　　نه زان سان برده خوابم کو به تعویذ و فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من　　نه مردم گر نه درد من از غم مجنون فزون آید

خرامان میر سرو شوق خواهم سینه بشکافم　　که با آن قامت رعنا بجان از دل برون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید　　که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

ولها ایضا

هیچگه پرسم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری آن سهی خوش است
گر سگش را میل سوی استخوان من شود

این چنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و برآیم بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

ایضا له

عیدست چون گل هر کسی خندان بروی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلقی شده در جستجو مه سو که تا عید کو
عید من آنکه آن ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا زآتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشاق هم با حالتی با نالهای زار خود

بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان
کاشکی نزدی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل در آن نم پیرهن یارب کجا شاید که من
بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه میگوید غمی همدم با دل افکار خود

ایضا له

گر از پیراهنت بوئی بطرف گلستان آید
زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بدان اندام نازک چون بسنجم بار پیراهن
که با وی سایه برگ گل هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی هر استخوانم شد ز پیکانت نهان روزن
کنون گردم ز نم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود
که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت ریحان
مباد آیین بهار حسن را مرکز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران دولت نمی باید که در سلک سگان آید

وله

حادی که بهر ناقه سلمی حدا کند	بایدز شوق ناقه ما ابتدا کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست	کم گشتگان قافله خود ندا کند
با نسخه طبیب چه کار آن مریض را	کز خون دیده شربت و از غم غذا کند
آن را رسد ز پیر مغان خلعت قبول	کز روی شیخ شهر طراز ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان	میخانه به نیت رندان بنا کند
دل یافت نقد وصل چو جان از غم خرید	تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی	باری جفای آنکه کشیدن کرا کند

ایضا له

هرکه خواهد سوی آن ترک ستمگر نگرد	واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بکسلد از تن که مگر همره باد	گر کهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
آه از آن شوخ که بر من سر راهی روم	بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی	تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم	آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو	طاقتم نیست کز آن مه زبرابر گذرد
او بکف تیغ که جامی که ز سر خود بگذار	من درین غم که مبادا ز سر من در گذرد

ولها ایضا

پاک بازان همه نظاره آن روی کنند	راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه‌ها را مکن انگیز پی غارت من	کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید	باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند	سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند
من کج و قبله چو باکج بندم زنهار	هرکجا منزل او روی من آن سوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت	خوش نویسان مثل گر قلم از موی کنند
وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی	بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

ایضا له

سحر پیام صبا مژده حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند / بدین بشارت و شادی که عنقریب آورد

گذشت باد بران پیرهن که سوی چمن / بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب می‌داند / که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه پوییم که بخت تیره‌ام / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی / جز آنکه پیش تو این نکته غریب آورد

ایضاً

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود / گر برآرم دم ازان دود بر افلاک رود

بنده‌ام پاک روی را که درین دیر کهن / تا زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ قضا دست سر هنگی / پر دلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام / حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بران کشته حرام / گر نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند / هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر / کین نه خوبیست که از صفحه ادراک رود

ایضاً

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید / صبح بشنید همان دم نفسی سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان / که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من خاک شدم / ذره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت / گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر / لیکن همه جدول خونی برخ زرد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون زد بفلک / رقم حسن چو بر شب گرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق / کس نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

وله

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید / بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او مگو یارب / که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون

مبادا آن مه گو محمل که میسازند صد بیدل / نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل از پیش بلا گر / مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت آری جان که رفتن / خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون

من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم / ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی / برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

ایضا

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد / مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که چیست صبوری فرو زرم / تا کی کسی دل غم هجران فرو خورد

بندد درون غنچه همه تو بتو گره / خونابه که آن لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن از آن پاک جیب / زان رشحه حیات که دامان فرو خورد

خوابا بجو چشم اشک فشان چشمه سار شد / از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق و لعل شده سنگ پاره / زان خون که از تغافل لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک / خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

وله ایضا

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد / خاطر بخدمت سگ کوی می کشد

دل کو دوا چه از غم خوبان همی گریخت / عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبلم اچه سود / چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد

بس پیر خرقه پوش کز دور لعل تو / از سر نهاده زنار و بسوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نو رسته باغبان / چندین جفای خار بسوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین / کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ / جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

وله

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / برخاست باز و فتنه اهل نشست شد

از طرف باغ ناله بلبل برسد / مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خودپرست شد

بگذر ز لا بگرد ز بانش ز بود خویش / چون نیستیست عاقبت هر چه هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند / آن بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشه تقوی و کار او / در عاشقی درست همه زان شکست شد

ایضا له

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند / کجا یارد که آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفا تا کی همه با خویش بیند عاشق بیدل / نمی خواهد که گردی گه گهی در دامنت بیند

نه بیند سر حسنت را اگر کس بینکی بینم / مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت آن دل واله جو پر / ز بس پروا ز جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آهو شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد / که خود را کشته پیش غمزه صیادافکن بیند

نباید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر / گر آن دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

به پای رفتنت جامی چه آید بهر نظاره / چو نبود زهره اش کز دور سوی رفتنت بیند

وله ایضا

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد / ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم / که تن پیرهن جامه از قالب بسوزد

لبت هست آتشین لعلی که هر گاه / خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن سوزم که باشد / چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از راه ای باد / مبادا زان سپس مرکب بسوزد

رقیب خام هست از پختگی دور / ز یا ربهای ما یا رب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب / متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد / بر و نازک کنار پیرهن سیمی پرورد

باغبان گر بیند این رخسار و خط ماند خجل / زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد

مایه بخش اشک غماز آمد از خونابه دل / دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی / عشق تو آن را بآب من بیمی پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بوستان / گردش دوران بخون کوهکن می پرورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس / وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت / میکند از جان شیرین و سخن می پرورد

ایضاً له

آهوی چشم تو دل شیران کند / آهو که دید کو دل شیران چنین برد

گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری / هر پارهٔ دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت / پیش لبت که نام می و انگبین برد

ندهند نیم جرعه بصد سال زاهدان / کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تابم بس از نحوست روی از صبا / ترسم که خاک پای توام از چمن برد

آتش بهفت چرخ زند برق آه من / گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد / چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

وله ایضاً

دوش چشمم بخواب و بخت من بیدار بود / شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار از شادی بخت اندکی / این قدر زین بخت خوابآلوده چشم بسیار بود

لذت شیرین گفتار او در جان بماند / الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت / در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت / گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او / ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش باشد حلال ای دیده جامی بخواب / دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان نبرد | جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن ز چشم اشک | خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
ناخن شدم چو چنگ چنان کز برون پوست | بر تن رگی که هست مرا می‌توان شمرد
عاشق نهاده جان بکف اندر پیش تو | درویش خدمتی که تواند پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من | دور از لب تو جام می لاله‌گون سپرد
که جام می زند و دل گرم من گداخت | که می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود | حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

ایضا له

فردا که دوست کشته خود را ندی کند | خیزد ز خاک و باز جان فدی کند
شد روی دوست قبله ما کو امام شهر | تا در نماز خویش بما اقتدی کند
بس پیر سال خورد که چو طفل خرد سال | در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش | گر عشق از پلاس ملامت ردی کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست | با او بگو که دیده جان را جلی کند
تو در میانه هیچ نه هرچه هست اوست | هم خود الست گوید و هم خود بلی کند
جامی بمیر در غم یاری که بهر او | گر صد هزار بار بمیری کری کند

ایضا له

چو مست مست ز خمار شبانه برخیزد | هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر جور نهد در کمان ز هیبدانش | هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم شد | بود خیال دوی از میانه برخیزد
ز نقد خون دلم بس که نم رود بالا | کیا مخنتم از بام خانه برخیزد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف | خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان پس شعله آه | ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
گمان مبر که چو گردد وجود جامی جا | بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

وله ایضا

دوستان بازم عجب کاری فتاد
دل بدام عشق خون خواری فتاد

جان رمید از تن بکویش آرمید
از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب
خفته را بخت بیداری فتاد

عقل شد مفتون بشکین طره اش
ساده در دام طراری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد

ایضا له

جان از آن لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت میکند

دور از آن لب جان بکی نالان نیست
بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا
از جداییها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی
جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جان بخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزه او را کفایت میکند

وله ایضا

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند
پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو
شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقش بند آن کارگه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه تر قطره شبنم ریختند

بی لب میگون تو مستان شراب لعل را
از قدح خوردند و از مژگان همان دم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت سوختند
خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

ایضا له

دی که بود آن کافر سرکش که تیر کین نشسته بود / تیز مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر بر نمی‌دیدم همه نظاره را / کشته آن ابرو کمان از نیش مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست / ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف / توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و هر یک جدا پیوند رفت / شاخ ریحان تنش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ماندیم حیران چون نگین / مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
دید جامی تا کهان آن شکل شهرآشوب رفت / آنکه روزی خدا از سودای خوبان رسته بود

ایضا له

هر شب ز غمت بس دلم زار بنالد / از ناله زارم در و دیوار بنالد
آه از دل سخت تو که هرگز نکنی گوش / گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
گر کوه کن از عشق بنالید عجب نیست / گر کوه بود وا هم ازین بار بنالد
بر قصر طرب خفته چه آگاهی ازان خست / کافزرده دلی در تک دیوار بنالد
از فغان دلم آید از آن طره شبرنگ / چون ناله مرغی که شب تار بنالد
بی روی تو نالد دل از این سینه صدچاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
جامی مکن از یار فغان گرچه ستمی کرد / یاری نبود کز ستم یار بنالد

ایضا له

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا / از سم مرکب نشانی رهگذار او بماند
کرده برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم / هم بجا چشم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش بباد / عنبرافشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان / شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را / زخم پیکان کش در جان فگار او بماند
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام / راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

وله ایضا

دلم میل کجی پیرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگر چه بی رهی کردن رجد بر
بحمد الله که شه با رهبی کرد

دل من زان دهان رو در عدم داشت
چو جان دانست غم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش ار می
دلی پر داشت با ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
ازان سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای خط بتان گمرهی کرد

ایضاً له

دل قدت را بلا چه میگوید
کج نگویم که راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست میگوید

درد خود پیش تو هر کرا گفتم
درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فزود میگویم
لب من جان فزاست میگوید

نیز من گفت قدرت حیفست
آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست میگویم
قتل تو کار ماست میگوید

هست هر موی زلف او عمری
جای این عمرهاست میگوید

ایضاً له

هر شبی آیم حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر جان من کند

شد تنش از تاب تار و پود پیراهن فکار
کاش گز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم ز آتش غم آه بر نهاد
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خود
پیکر از آن تن چرا از سیم و دل از آهن کند

گر به بوی زیر ذوق خاکسار امشب ملک
ز آسمان آید فرو و خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود نی روی تا از روزن دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

وله

بر من از خوی تو هر جیف که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینیم همه از یاد رود

گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا / غم صد دلشده مپسند که بر باد رود

تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال / شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک پا باد سر من در ره آن سرو روان / که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم / جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را / صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

ایضا له

چون برید از تن رگ جان آنکه دل پیوسته شد / چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت / آب روی این کهن باغ آن گل نو رسته شد

بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق / عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد فگار از سنگ حاسد آن دل و جان از جفا / زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد

گر کنی دل جانب محرابها میل است میل / تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشکبو پیش رخ بستی نقاب / بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

وله ایضا

با تو آنکس که ز مه جانبی می‌گوید / حیفم آید که حدیث چو منی می‌گوید

هیچکس سر دهانت بتحقیق نشناخت / هر کسی بهر دل خود سخنی می‌گوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی می‌گوید

شمع را شعله زد آتش بزبان کش ز سوز / حال پروانه بهر انجمنی می‌گوید

وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی / بلبلی قصهٔ سرو و سمنی می‌گوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان با دگر / کش چو تسبیح بهر دم زدنی می‌گوید

گفت جامی از آن همچون شکر سریست / که ز شوق لب شیرین دهنی می‌گوید

ایضا له

با تو آنان که حدیث چو منی می‌گویند / پیش قصهٔ وسوسه تنی می‌گویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم | بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز پی سرو به آواز بلند | ذکر بالای تو در هر چمنی می‌گویند
تنگ شد خاطر من جز بتو هر جا که کسان | سخن عشوه گری غمزه زنی می‌گویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر | منم امروز اگر کوه کنی می‌گویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند | پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند
سوز جامی نشد ای شمع منور روشن | گر چه آن قصه بهر انجمنی می‌گویند

ایضاً

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند | دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
تا چو شبها دید مجنون از غم لیلی وبال | بهر ارباب دل از وی قصهای خوش بماند
مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار | بس عزیزان زانکه سر زیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعدهٔ تیری و گر زین بخت بد رشک | انچه بایستی مرا از دل در آن ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ | لیک در رفتار خوش تا قامت دلکش بماند

پاک شد لوح دل از نقش لیکن همچنان | ذوق یار ساده و جام می بی‌غش بماند
داشت جامی دین و دنیا و تقوی صبر و هوش | دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

وله ایضاً

جرمم که رخت با حریم فنا کشد | بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد
هر شب ز بزم عیش نهم رو براه زهد | بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف تا ز دامن معشوق ساده گیر | از آنکه دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر | هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم | در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض | ان منت کلک صنع که خط خطا کشد
جامی ز خوان رزق چو یکسان کفایتست | آزاده بار منت دونان چرا کشد

ایضاً

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند | بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

چون بگویم بر او فاش غم پنهانی	در رقیبان نگرد خنده زند دیده کند
در زمینی که شود دیده نشان قدمش	هر که اهل نظر انجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کاکل شانه زده	هر چه با من کند ان طره ژولیده کند
رخ خراشیده زده بر جگر از ناخن من	کین خراش دل من های خراشیده کند
پرده زاهد ساله پس انداخته شد	با بتان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندید همه رنجی حاشا	کان پسندیده به هر کار پسندیده کند

ایضاً

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد	به زانکه به بدخویی بی‌رحم چنین افتد
جامی بود تابان خورشید مکن جولان	حیفست گران بالا سایه به زمین افتد
عشق تو به بهر دل هر جا زند قرعه	مشکل که به نام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو	صد دانه نشده را آتش در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابروت	در وی ز خطای با مپسند که چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که درین ناوک	سیاره او بارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل شکربارت	در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

وله ایضاً

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند	زان یار جنگجوی نگار جفا پسند
ای ناچشیده چاشنی دردمندان	از حال ما به پرس و بر احوال ما مخند
میکرد جا به خاطر من پند پیش ازین	اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق برکشید	هر جا که میبریم به تشنیع پر بلند
پستیم به خاک بوس درش گشته آسمان	بر کاخ عرش میفکند همتم کمند
بس تازه گشت خاطر رندان درد نوش	ای واعظ فسرده دل ابرام تا به چند
جامی ز نقشها سوی بی‌نقش راه برد	خود را به نقش بست بر آن شاه نقش بند

ایضاً

آن کیست که شهری همه دیوانه او شد	مجنون شده نرگس مستانه او شد

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان اولی اجنحه پروانه اویند

زان دم که به بیماریش چاشنی رنجست / جانها نمکسان لب پیمانه اویند

نرگس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان / جاروب کشان در کاشانه اویند

چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت / کین مردمکان بهر چه همخانه اویند

زلف ار بکنم می ننهد کاشکش بخشند / موی دو سه بچپنته که در شانه اویند

افسانه جامی بشنو خواجه که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

ایضاً له

روی تو آفتاب را ماند / لعل تو شهد ناب را ماند

چون گشادی دهان بخنده لبت / نرگس تو خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیمه شده / نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم ز آتش شوق / پارهای کباب را ماند

پیش ره تشنگان را طلب / وعدهایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف و رخت / زان کتاب انتخاب را ماند

خط بران لب چو پشت کرد و قفن / رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران / گنج و کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست و بلند / شعر جامی جواب را ماند

ایضاً له

ای درین کاخ امانی نعم و شادی بند / بند نقش چو دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملکت همه سیج دنیا / لاف دنیا چه زنی ای که بهیچی دربند

رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان / بسر کنگر مقصود چو پست کمند

عالمی را ز تو بندیست که در بند خودی / تا یکی بهر خلاص دگران کوشی بند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند / بو پر خوان فرومایه ز پالوده قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا / کامد آسان شکن این شیشه شکل پیوند

تا پسندیده بود طور تو جامی همه را / هرچه خود را نپسندی دگری را مپسند

بسبزه گر لب جوی خط سبزه دمید — بتازگی خط آیند کان باغ رسید
کشید سبزه بزنگار خورده سوزن خویش — بهر دلی که زدی خارهای غصه خلید
ز بس که فیض عطا بخت بر چمن باران — ز بار منت او کردن بنفشه خمید
چرا بپست کرد لب غنچه گشته عرق بخون — اگر نه صبح بدندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل — خوشا کسی که می عیش ازان پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله باغ — گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید
چه خون کشاد رگ ارغوان ز نشتر برق — هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت — بسوی او نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکته رنگین ز دفترش نشنوت — گلی ز باغ معانی بپای خویش نچید

ایضاً له

یاد آن مطرب که بار اهر چه بود از یاد برد — بادی اندر نی دمید اندیشه‌ها را باد برد
عمرها در کوی دانش خانه می ساخت عقل — موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست — آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد
گوش بر افسانه گردون منه کز گوش زشت — لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش لبت — حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
بی گل لای می و خشت سر خم کی توان — باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد
جامی از شاگردی پیر مغان سبقت می برد — شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

وله ایضاً

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن امید وزید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من — حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
فتح نا کرده چو نامه بپران نامه نویس — بمشام دل و جان رایحه فتح دمید
هر گرا پرده از گوهر اخلاص درون — چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
الحمد که آن نقش که خاطر می خواست — آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خار هر کس که بد خواه براه تو نهاد — خنجری گشت که خوردر جگر او نچلید

دم بدم جامی ز اخلاص کند همره ما … سوی تو فاتحه فاتحهٔ ابواب مراد

ایضاً له

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد … چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دل آنکه بمیرم ز غمت … هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل فشاند … همه صحرای ختن لاله ستان خواهد شد

دیده در کوکبت پری و گفتی روزی … فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل و بالا بنما گرچه شب تنهایی … در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت … کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را … گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

وله ایضاً

وه که آن ترک پریپیکر مرا دیوانه کرد … آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

آشنا ناگشته شکل اینت بنگر کیش بد … پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصهٔ لیلی و مجنون خواندی … چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود … با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی‌خانمان ویرانه … انجمان گنج کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش بر آمد از بدن … مرغ را پابند پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دوری از زهد و ملامی باش خوش … چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

ایضاً له

آن کج کله کاکل کلبوی شانه زد … از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان … خیمه ز داغ درد درونه کرانه زد

شد در وفای نشانهٔ دل‌ها چشم تو … از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد

اقبال پای بوس تو این آستانه یافت … مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد

چشمت ز لعل مهر بر زمین ربود … عیار بین که چه بر کنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه … صد چرخ اشک گرم روم ز آن ترانه زد

جامی جور و نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز رفتار پس راه بکش ز میانه

ایضاً له

مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد
دلم ربود و انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد اویم که یکسواره ز راه
رسید و برکف اندوه و غم شکست آورد

گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست
هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد

هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا
ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

بهانه کم کن ای خواجه طعن مستی آن
که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد

زری که هست بمی ده که خواجه آخر کار
زمانه رخصت تاراج آنچه هست آورد

جهان تلخ و شور که جامی کشید هفتاد سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

وله ایضاً

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
ز آب چشم دم سردش بقدح ژاله کند

کوه کن تیشه چو بر کوه زند از چه صدا
آهن و سنگ زند در دل او ناله کند

دیده دنبال تو و دل ز پی نیز خدا را مپسند
که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جان بخش تو با مردهٔ صد ساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود
عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف پیرانه خلف از جانب جامی را
راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

وله ایضاً

مطرب آهنگ ترنمهای نو آهنگ کرد
ور دم گرمش دل صاحبدلان لبریز کرد

در حریم بزم رندان هایهو انداخته
جز حریفی کو سبوی باده دست آویز کرد

سبزه نو خاست گرد گل تر از مشک ناب
با اسیران هر چه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا
بعد از آن سنبل را عبیر افشان و عنبربیز کرد

داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم
مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کز آن آلودگی پرهیز کرد

کوهکن گو تیشهٔ بی‌حاصل مزن چون بخت خفت / لعل جان‌افزای شیرین روزی پرویز کرد

ولهُ

خطت قوت از آن لعل خندان کشید / خضر جا تشنه ز آب حیوان کشید

بخوانم نوشته فرمان لبت / نخواهم سر از خط فرمان کشید

بی مقدم تو سبزه صبا / بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است آن بلکه خونین دلی / چو دل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن این بلکه گل / ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از پیر پس / که در میکده پا بدامان کشید

ایضاً له

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد / بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او / بر روی زرد بکشد ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زرین بساطی که یافت رنگ / از خون دشمنان به سم اسب شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید / خم کرده پشت خویش و بی خدمت ایستاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید / چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد / شاها که هرگز آیدش از ماه عید یاد

ایضاً له

نازک آشکلی بدین سان ساختند / بهر هر دم آفت جان ساختند

قد پیمان تصویر قدت خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطره‌های لطف ریخت / گرد گرد آن زنخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون بگذرد / کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست / قطرهٔ اشکم را که غلطان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر / آن چو رخ بازش پشیمان ساختند

ولهُ

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند / که روان بر رخم از مژه رودی نکند

شکل محرابی نعل سم رخش تو براه
هیچ دلداده نه بیند که بجودی نکند

جون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه
کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند
جز بمنطق لب اثبات وجودی نکند

با بدنت پیرهن از رشته جانها که تنیست
صبر بر زحمت هر تاری بودی نکند

خنده کویی که حذر کن ز رقیبان حسود
انچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از ان روز بشناسی و سودی نکند

ایضاً

جو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک انکه جرا کوزه لب نهد بلبت
مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

از ان زلال لبت اب نیم خورده تست
جو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو جون مایل شفا کردد
اسیر عشق تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشان دلم جه دانستم
که بهر جون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد رو بعدم دل جو تخم مهر تو کشت
جوان حریف که تا کذشت مات شود

نهاده جشم براه تو منتظر جامی
که بکذری بسر او و خاک پات شود

وله

نمی خواهم که هیچ یاری همنشین کردد زمن
که ای رسم دلش ز اندوه من اندوهکین کردد

جو اندوه دل محزون من تسکین نمیکردد
جه حاصل زانکه جون من دیکری را دل حزین

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود باز
که این ویرانه یکبار دکر مردم نشین کردد

بس از عمری می خوشتر برایی از دلم نوی
بلب نا امده در سینه آه آتشین کردد

ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم
جو آن مومی که محروم از وصال انکبین کردد

بغدمر که برد تیغ هجران خلعت [illegible]
سرشک لعل من از اطراف آستین کردد

ازان کم کشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان کر فی المثل کرد همه روی زمین کردد

ایضاً

هر شب از زلف تو حال من پریشان بود
هر دم از لعل تو جشم کوهر افشان بود

گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار　بر قدت از شاخ گل در باغ لرزان تر بود

گفتیم یک بوسه خواهی داد بود شام از لبم　هر چه گفتی جان من آن بی که آسان تر بود

مهرت اندر جان جا کن جانا دل اندر بر نهان　کردم و زین بیش میخواهم که پنهان تر بود

چاره حیرانی خود زین بار عشق تو　هر کرا پرسیم زمن صد بار حیران تر بود

ز آتش دل پیرهن من بسوزد خود نیم　گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن　گفته جامی که خواند هر که خوش خوان تر بود

وله

تا دامن این تازه گل از دست برون شد　چون غنچه دلم تنگ از غصه پر خون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر　فریاد که چون پیر شدم حرص جوان شد

بگشاد صبا تا گرهی از آن زلف مسلسل　صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد

از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت　از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون　یک بار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا　آنکس که از این ورطه مرا راه نمون نه

مرغ دل جامی که کسی را نشدی بسمل　در دام سر زلف تو افتاد زبون

ایضاً له

گرچه پیش تو مرا هیچ آبروی نماند　روی من جز پی اقبال تو هیچ سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل توام　شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا موی شدم　تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

جوی چشمم ز خیال رخت آباد آنگه بود　تا تو رفتی ز نظر آب در آن جوی نماند

بنمازم ز تو ای کعبه مقصود جمال　که درین ره ز کرم تاب تک و پوی نماند

پیر گشتیم من درد و زولی در دل من　جز تمنای جوانان نکوروی نماند

لب گشای ای گل رعنا سخن جامی را　که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

وله

مرا ز مایه سودا امید سود نماند　که یار را ز من شیدا خبر نبود و نماند

چو یافت عشق لباس از پلاس پشمینه‌ام   چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد به بزم زنده‌دلان   کدام سر که در او ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو تنها و پای منبر وعظ   چو شیخ شهر درین پایه بر سرود نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آنگه   کز آن آتشی که تو دیدی به غیر دود نماند

از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست   بقبله دگرم طاقت سجود نماند

جهان به چشم عزیز تو خوار شد جامی   که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

ایضاً له

آن ترک شوخ من که چه مستانه می‌رود   شهری اسیر کرده و سوی خانه می‌رود

هر جانبی که جلوه‌کنان روی می‌نهد   با او هزار عاشق دیوانه می‌رود

جانم ز تن رمید به سودای خال تو   مرغ از قفس به بوی دانه می‌رود

از صبر رفت پیش غمش می‌کنم گله   با آشنا حکایت بیگانه می‌رود

زاهد به خلد مایل و عاشق به کوی دوست   بلبل به باغ و جغد به ویرانه می‌رود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد   پیمان شکست و بر سر پیمانه می‌رود

ایضاً له

صبح ما از تو به غم شام به ماتم گذرد   صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم   هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

کیست آگاه ز حال دل درهم‌شدگان   جز نسیمی که بر آن طره درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز   هر که در سینه‌اش اندیشهٔ مرهم گذرد

چو به پا بین به رخ افتادهٔ من گریه را   بس که از دیده بر او سیل دمادم گذرد

مکن افسانهٔ ما گوش که این مایهٔ غم   حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر نبود گرد درت جای گذر جامی را   جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

وله

خجسته صبحدمی کز آن گل نورسم خبری رسید   ز شمیم جعد عنبرینش به مشام جان اثری رسید

ترنم دمی به هوای او که مرا ز خوان عطای او   نه حواله‌ای شود و نه نواله جگری رسید

شوقا

ز لال وصل خود از لب لبان حرارت … که مباد از آتش آه من تو آفت سحری

بجز نگهای جفای تو چه خوشم که هنوز از آن … ز دلم نکرده گذر ز قفای آن نگری رسد

همه را همیشه نظارهٔ تو میسر است خوشا کسی … که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

نکشم قدم ز ره طلب من اگر چه بود عجب … که بدست مفلس بی‌نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر … ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

ایضا له

یار چشمم که غم از خاطر مسکین ببرد … نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل پر درد مرا تا نشود آرام دلم … نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد

من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم … او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن … لب لعل تو بیک خندهٔ شیرین ببرد

بگذر سوی چمن تا بلطافت رخ تو … پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چکنم می‌ترسم … که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

سخن چین سر زلف تو مشوش گشت … آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست … که ز زلفش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست … سود جامیست اگر آن دهد و این ببرد

وله

کو صبا تا ره بپیش سرو خوش خرام من برد … که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او لطف گل چون اوراق … دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار … چون ندارد زهره کز آن یار اگر نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا امید آن … وای من گر غشوه دهد ش زدام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام … تا بپیش یار من نامهٔ صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب … شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست … تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

حلقه گوش ترا ام که بدین لطف ندید
حلقه بندی که عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشت ای سیم بر از حلقهٔ زر گشت گران
جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید

ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم
گرچه بسیار از آن دایره بیرون طلبید

زرد شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی
نتوان گوهر وصل تو بدین چهره خرید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت بهم
حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم و فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ایضاً

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
ز رشک غنچه ز لعل توام دمادم شد

بوقت گریه ام ای انجمن ز دیده روان
ز بس که دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم
عقیق اشک بروی نگین خاتم شد

مرا ز زخم کهن بود بر دلم ز بتان
شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سپری براه توام مانده شاد با من بود
بشارتی برقیبان بده که همدم شد

ز راه زهد و سلامت قدم کشید جامی
چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

وله

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
که برویم رقم از اشک شفق گون نکشید

کس حریف من میخواره نشد بی لب تو
که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت سم آواز خود اندر غم ازان
کوه کن بار دل خویش بهامون نکشید

جان که من میکنم از هجر تو فرهاد نکند
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

میکشد دل سوی آن ای که دلم جز سوی تو
نکشید ست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکته سنجیده جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بر دلم مرهم کم از صد غم مباد | زیر لب خندید و گفتا پیش ما زین کم مباد
گفتمش سر رشتهٔ کارم شد از زلف تو گم | گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بی تو بریزم زهر مژگان در اشک | گفت یا رب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین | گفت جز حرف وفایم نقش آن خاتم مباد
گفتم از هجران بناشد با غمی جان سوز تن | گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد بی مژگان تو | گفت یا رب هیچکس را در دلی مرهم مباد
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی | گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

ایضاً له

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید | می ده بعز دولت سلطان ابوسعید
نعلی که روزه بر در عیش نشاط زد | شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نغز | نی شام ماه بوعده و نی خایف از وعید
عهد بعید شد که ز می عهد کرده‌ایم | بنود بعید نقض چنین عهدها بعید
عید نوست و یار نوست و بهار نو | دارد ز هر چه بود دلم لذت جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه | باشد همیشه دولت اقبال بر مزید
جامی شکرلبان شهم قند زا شادی | از جان مرید تست تبرک الله ما برید

وله

به چنگ غم دلم از ناله تنگ می‌آید | که تا ز زلف تو دیر بچنگ می‌آید
بوی آشتیت جان همی دهم هر چند | که ز آشتی توام بوی جنگ می‌آید
به بحر عشق تو شستم ز کام دل دست امید | چو کام سعی بکام نهنگ می‌آید
ز تشنگیست ز خون دل آب دیدهٔ ما | که با خیال رخت سرخ رنگ می‌آید
نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام | بلی تو شاهی و از مات ننگ می‌آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک هنوز | بخاکم از کف احباب سنگ می‌آید
برآمدست پر از خون دل چنان جامی | که غنچه وار بر او جامه تنگ می‌آید

آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد / شرط و رسم تفقد تمام کرد

جامی جواب خواستمش جان نهم جواو / دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یک دم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش حقیر / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی آن سرو روان او / از پیش من چو مهر که شتن خرام کرد

شکر خدا که از شکر خند شعی بخت / شیرین لبش بکام من تلخ کام شد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن / طی شد حدیث طوطی شیرین کلام کرد

ایضاً

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود / مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو ز [illegible] توان من ز سبا خفت / زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده کین چرخ حیله‌گر / هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود

گلها شکفت نقش خوبان باغ شوخ / تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود

خوش آن شام قع صوفی که محتسب مردم / کشند پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمر وصال نایافته‌ام / بس این که یافته‌ام همچو عمر پابدلش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن / سرود بزم غزالان مست شد غزلش

ولهُ ایضاً

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش / سر تسبیح ز خط این دایره زنگارش

سر هو در میخانه که از رفعت و قدر / سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش

مست و جه می و مخمور خرابی لکمن / وای من گر نستاند بکرم خمارش

بندهٔ پیر مغان شو که در اطوار سلوک / کارها یافت گشاد از گره زنارش

خیز مستان طلبد هر چه کند باده فروش / سر این کار ندانسته مکن انکارش

بگسل یک نفس از صحبت عیسی نفسان / نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش

طبع گویای من از طوطی شکرشکن است / که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش

جامی اشعار ز لاو ز تو جنیست لطیف / که بود چنین نکو در همه بازارش

همره قافله منا روان گر کند رسد — شرف مهر قبول از ملک النجاشش

ولـه

رو چو بملک دل نهاد عشق تو شاه سازمش — از سر عقل و صبر و دل بهر سپاه سازمش
دل که بسینه گشت خون از غم های بی تو هر شبی — تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش
سوخت ز تاب خور رخش کاش بناز جا کنی — تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش
خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب — یاد تو بگذرد بدل باز به آه سازمش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم — گفتمش اگر بسر زنی افسر شاه سازمش
از چه بپیچم اگر یار رخصت ایمان دفن — من رگ جان ز تن کشم رشته جاه سازمش
جرم جامی از روی تیغ تو هم شرش کند — تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

ایضا له

رفت گر خط مشکین شد عنبر صفحه بگوش — همانا در خطا کاری نوشتی لوح تعلیمش
متاع جان همی خواهی من ار خود نمی ارزد — فرست از لب پیامی تا کنم فی الحال تسلیمش

بنجم کلکم فتح الباب اشک ار رقم نزد — روان شد سیل خون از جوی جدولها ز تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه — بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
خط لبت مهر سلیمانست بر روی اسم اعظم — اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش
نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر — نه مرد معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

وله ایضا

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش — سهیل و ماه را کردی هم آغوش
در اشکم شد از عکس لبت لعل — منش در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست — چنان لعلی که از جان می برد هوش
مرا بر هر مژه لعلیست اما — ازان خونی که در دل می زند جوش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی — بلولو لعل را گیری که خاموش
چه بودی کوهکن لعل تو دیدی — که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلش چون نداری رنگ جامی — ز خون دل شراب لعل می نوش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش — که جمله شیخ نژادند و جمله شیخ فروش

شوند سبز و سپید رو هر یک با دانی — تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعه هدایت نور — نه در درون وی از شعله محبت جوش

گهی که در سخن آید هوس کند سامع — که کاشش از سخن بیان زودتر کند خاموش

وگر خموش شود حاصل مراقبه اش — ز بار پر نبود غیر دردو کردن و گوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را — ز شر زرق ریاپیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش — صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

ولـه

شیخ خودبین که با سلام برآمد نامش — نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن — نه ز آغاز و توقف نه از انجامش

جز قبول از عامش نبود کام ولی — میکند رد دل خاص و قبول عامش

دام تزویر بنهاد است خدایا مپسند — که فتد طایر فرخنده ما در دامش

جرعه پیر خرابات که در مجلس انس — می برد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست — نام کس نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی — می شمارد خرد از دایره انعامش

ایضاً له

خرامان میرود آن شوخ و صد عاشق بدنبالش — بخون غلطان ز ناوکهای خشم مست قتالش

زمین دامن‌کشان بگذشت شتاب ای صبا ازلی — بیفشان گرد آن بر من ز دامان اقبالش

چو موری گشته ام از ضعف کو آن تخم قوت — که چینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

شدم بی او ز موی زارتر کو نامه بر مرغی — که بندم بر میان نامه خود را به پر و بالش

جوان شوخ و خودکامست و باد حرص در سر — کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته ریحانیست گرد چشمه حیوان — نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی — که می گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

ولـه

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش | کاش مویی بخشیم زان زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت کو مجالی تا بیت | شیره جانهای شیرین دایه ات با شیر خویش

نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت | پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش

همدمم یاران خوش در عشرت باد وصال | مانده من تنها درین غم خانه دلگیر خویش

تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر | مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش

خواستم عمری که بوسم عذر تقصیر وفا | همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیش شاه همچون غلامان بر در است | رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

ایضاً له

من بیدل چو خواهم داد جان در دیده دیدارش | مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ندیده در وصالش چاک کردم دل ز روی پنهان | هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدرست این تعال الله که خوانم بنده و دل را | کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی | که او با کافران سنگین دل افتد سر و کارش

نشد گل چون رخش لیکن از آن آب میگردد | که باید روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش

تو و گلزار خویش ای باغبان و سر کویش | که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده لبانست از سخن جامی | کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

ایضاً له

دل من که بس مبتلا می‌بینمش | ز عشق تو در صد بلا می‌بینمش

شب تیره هر کس نگیری ز من | در آن غم که بود آگهی می‌بینمش

خوش آن مه که یک ذره خرسندیم | نباشد اگر سالها می‌بینمش

بره چند سایم رخ آیا بود | که روزی بدان پشت پا می‌بینمش

دل از وی نگه داشتن مشکل است | که شکلی عجب دلربا می‌بینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند | خدایا کز ایشان جدا می‌بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش | که با درد عشق آشنا می‌بینمش

وله

چون بخواری خواستی راند از حریم کوی خویش	کاشکی بارم بدادی اول از سوی خویش
آب رویم تا ز خاک پای سگانت تازه	کس نبینم در همه عالم باب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که با تیغ جفا	خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلوم	کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آیینه میدارند خلق	بر نمی دارم رخ از آیینه زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری	بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش
قتل جامی غمزه را فرمایدست خود مکش	رحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

ایضاً

چند فروزم چراغ از علم آه خویش	بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
بیدلی از حد گذشت تیغ سیاست بکش	دردسر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که ز میم دهانت چشم گشاید چو عی	میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیشه سحر خیز یافت ذوق شراب صبوح	ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

دی قدت در چمن رفت به بانگ بلند	سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز تجرد درت مرتبه قرب یافت	بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکوی تو خواست جامی بیدل مدام	دور از آن چاک زد در روی نکوخواه خویش

وله

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش	خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق کرده گرد ز خاک درت خوشم	جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست این ز شاخ درختان آتش است	کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما	در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند	رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما	ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

ایضاً

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش	لیک میترسم ز من گردی رسد بر دامنش

آمد آن کافر برون شمشیر کین در دست او ... ای لب پاخون مسلمانی که شد در گردنش

گر بعمدا سوی من بپسند چو میدار از دریغ ... گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش

خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش ... باز پرسیدم که آزار از آن نازک تنش

هر کجش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم ... وای من روزی که بینم تا به پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی ... تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدارا ای اجل ... ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

ایضاله

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش ... سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بجوی هیچ طمع از نالهای خود چنگ ... کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک ... چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال ... بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

سخن بقاعده ختم آمد ای واعظ ... من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم چو شمع من و آه آتشین همه شب ... مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی ... چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

وله

آن سفر کرده که جان رفت ز پی بر اثرش ... هست جائی که نیاورد همی کس خبرش

نازنینی که کنون خواسته از بستر ناز ... چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرود از صبر و شکیب ... هر کجا رفت خدا باد سلامت ببرش

میبر ای باد بدانسو پس نقش مرا ... که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

مانده وابستهٔ گل بلبل نالان در باغ ... عاریت کاش توانم شدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید ... گر چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد جهان زار ز غمهای جدائی جامی ... که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

ایضاله

سر من کاش بود خاک رهش ... مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر دیدم تقصیر — کنون چون پیشتم از جان عذر خواهیش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق — که می‌بینم از پنهانی گناهیش

هنوز از بادهٔ شب سرگرانست — وگرنه چیست خواب صبحگاهیش

شبم شد روشن از رویش بدانسان — که روزم تیره از زلف سیاهیش

بشکل او نهالی خویش خواهم — رقیب نابرشکن طرف کلاهیش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق — دو چشم خونفشان اینک گواهیش

ایضاً له

آن قبای نیلگون چون پوشید در سیمین تنش — همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک زینسان مهی پیدا نشد — کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان ز من مانع مشو — تا رخ پرگرد خود سایم بر آن خاک درش

یک رخش دیدیم عقل و دین و دل برباد شد — وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی — هیچکه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست — رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجران برآمد سالها — همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

ایضاً له

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش — هزار دل شده شد خاک رهگذر گامش

چو کند جامه ز تن جام خانه را افروخت — فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود در گلاب خانه شب — بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش

تنش چو نقره خام و هزار مفلس عور — گرفته جامه بکف بهر نقره خامش

مراست چشم و بر او ناخنه ز چشم آرام — چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش

نگاست استره بکام خود ز سرش — شدست سخت ز دلهای سنگ ناکامش

رقیب گر بکشد زار جامی بیدل — ز چشم اشک فشان داد نقره خامش

وله

شوخی که فتح دار المسند خاک درش — سوی من هیچم گدای شکل قد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم / این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من همواره خاک بادا / بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

در گلستان خوبی بی برگ و نا مجویید / کز خون بی گناهان پژمرده شد گیاهش

هر کس بمهر آن خط بیرون رود ز محشر / صد گونه پیچ و خم روی از نامه سیاهش

من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز / چو پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی / کز هیچ سو نیامد دیگر فغان آهش

ایضاً

نامه کز جانان رسید تعویذ جان میخوانمش / وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم / نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنند / بر بیاض دیده من خوش روان میخوانمش

چون نبشت آن نامه از هر سو بی فراغ نهان / گاه خواندن هر دم فراغ نهان میخوانمش

مونس جان و دلم شد زان ارم صبر از آن / یک زمان می بوسم از آن یک زمان میخوانمش

می یابم بوی از آن برگ گل خندان مرا / جای آن دارم اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا کی / ورد جان و حرز ایمان است از آن میخوانمش

وله ایضاً

کشتی مرا ز هجر رخ جان فزای خویش / ای ناخدای ترس نترسی از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب میکند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیف است بر زمین کف پای تو نازنین / از پرده های دیده من زیر پای خویش

کوته نشد ز رشته عمرم خدای را / یک تار موی بخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام / تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو / ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

وله

دارا آینه را ز صفا برابر خویش / بدست شانه مده طره معنبر خویش

بریده ام می لعل ز پست بی لب او / که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بایدم که بشناخته ام / نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

به جای بالش عزت چو راه نیست مرا / بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضه قدس / فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایه واعظ چو همت است او / ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را / شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

ایضاً له

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش / گلشن فردوس اگر بخشند از آن ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم / آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک / کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست از هم کمان سان و غمزه آن شوخ را / گر نه در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق / عاقبت سررشته مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش / ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش

بلای جان من شد یاد آن مه خود نمی دانم / چه سازم چاره گر خاطر کنم یک دم فراموشش

ز دوران لب سبزی نه نزدیک شد گویی / که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها / نخواهم هر زمان دیده خفتن در آغوشش

ز رشک ناله می میرم که من در گوشه تنها / همی سوزم ز داغ هجر و او جا کرده در گوشش

مرا رو نی که در کویش نهم پهلو بدیوار / رقیبان پیش دل خویش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را / چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموش

وله

شهباز کجا میرسی ای سرو قباپوش / دردا که تو می آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که ز شورت / از دور ندیده فتادم آشفته و مدهوش

هر چند برون بستی از خاطر تنگم / پیش آی که چون کشتمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما / گفتن نتوانند بکران خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد / بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان یار تو دارد / زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش
جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست / خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

ایضاً

ای وفا یار اینچنین بی رحم سنگین دل مباش / دردمندان تو ایم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سوی کسی مایل مباش
دانهٔ خال تو ام بر روی گندم گون بس است / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
بی لب جان بخش او دل بر جامی از حسن بتان / پیش از این حیران شده در نقش آب و گل مباش

وله

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص / بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم که تا یابم / ز دوری تو نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک / شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی / که زین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ایضاً

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص / جان در غمت ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دل که گشت قصهٔ خوبان ز آن میان / تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت یا دوست گفت / یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص
بی نسبتست بحث مداوات با کست / کس نیست بر در تو ز من مطلقا اخص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست / جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان جوهر درج لعلت در عوض
لعل تو مقصود جان ماست جوهر بالعرض

نیست مردانگی افتد غرقه خون صید تو
بلکه میکشن مید ما تیز ترا جان عوض

تن مریض تیغ شوقت بکذر بیش
جون بدست تست جان من علاج این مرض

گفت خواهم ابری زانشان بتر سا
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

ایضاً له

جو عرض توبه کند بر تو زاهد معترض
بقول پیر مغان واجب است ذو اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهر می کیفیتش وقوف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش سری چه عجب
اگر ز غصه سر خویش می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
که عاجز است طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهد مقیم در بیت
ریاضتیست جدا از نور بشن بر ریاض

خیال زلف و رخت در ربود جای را
جو از سوده می برد این غزل بیاض

ولهُ

خال مشکین جیست بر رخ کرد لب یار
بر خلاف عادت افتاده بیش از خط نقط

زان خط نیکوست در هر زبان خوانا
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغداد هم رسد پیغامهای محمل نشین
در روانی یکدره سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند المهدی برایت آن عارض
جون گشاد ابروی در بسم اعداقش غلط

ایضاً له

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ
لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشکسایت شمه
ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین بر سر
بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من زند در بوستان شوق — از بهار خوبی احمر گلعذاران چه خط

من از بخت خود گله گویم بر آن لعل آبدار — ورنه از آزردن موران سواران چه خط

دیده بیخواب جامی گشت از آن بهره‌بند — از فروغ مه بجز شب زنده‌داران را چه خط

وله

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع — هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است — بس که بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

زین دو چشم خون‌فشان افتاد راز دل برون — آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبری چوگان بدوش — گر سپر خود کرده‌ام بهر تو گوی اختراع

تا نماید این‌ها کشف حجاب زلف کن — جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

بهر پیکان تو جان و دل خصومت میکنند — بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون کرد بدجامی را چو کرد آغاز را — بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

می بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ — باید امشب پایه خود دانکه دارد چراغ

می رود با آه آتشناک دل از زلف او — همچنان ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می‌فتد از رخ فروغ — خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ نمود ای شمع بنشین گوشه — زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد

شعله‌های آه جامی نیست جز ایام هجر — هر کس آری بهر شب‌های سیه دارد

ایضاً

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ — ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی — آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد — تا بوی تو چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت به شمع خانه همسایه ای رفیق — کامشب شرار سینه من بس بود چراغ

در جای کبک طرز تو ورزند نیکوان — لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس — چون بر کلوخ می‌نشیند مدام کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل | جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

ولـه

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف | مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف

خالی ز دو پستی نبود هیچ پوستی | بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد | چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه زر تو | دری نداد پرورش این آنکون صدف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر | گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه | خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

ایضا له

باده حریف و محتسب با باده نوشان در مصاف | یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دم بدم گر خون دل بالا برم از مژگان چه عیب | چون تو شد مست با زمین بحر مینهای صاف

شاهد معنی درون پرده غرت نیست | در لباس صورت افتادست خیزد زین اختلاف

دین ما عشق است ای زاهد مده بیهوده پند | ما نه ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

پیش از این تاب ملامت در رهِ عشقت مرا | روی خود بنمای تا ناصح مرا دارد معاف

هر که از سر حیات یک سر موی برد | گر چه آمد عقل در حل دقایق موی شکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان | جام می در کف بکوی می فروشان در طواف

ایضا له

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف | قل لهم ان تنتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک | خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان | گوهر مقصود در دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش | چون ببیند مرد نوشان جام می گیرد بکف

غمزه خون ریز او چون تیغ لا تا بیکشید | لعل جان بخشش ز هر پنهان بگوید لا تخف

آمد آن زخ فتنه در دور قرانی که وش | تا جو مسکین زلف او زان فتنه یابی بر طرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن | هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق | در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
هرچند سرخوشی ز می چشمت پیاله کن | ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین بسینه ویران من گشاد | هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
گر کوه کن ز پای در آید چه جای طعن | واله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمزه کشاید ز شست ناز | باشد همای سدره فرو شکار عشق
جامی مدار نخل از فکر عاقبت | حالی بشغل خوش گذران روزگار عشق

ایضا له

روزها را ساخت چون شب تیره ایام از فراق | چند سوزم از فراق آه از فراق آه از فراق
آگهند از ماه تا ماهی که هر شب میروند | آب چشمم تا بماهی ناله تا ماه از فراق
وصل جانان باشدم روزی شود پیش از اجل | یک نفس روزی جان غم دیده امان خواه از فراق
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی وصل | ناپذیرد وصال آخر چه آگاه از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراق بحر وصل | نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت | چون وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق
در صبوری گرچه جامی بود پا برجا چو کوه | گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

ولها ایضا

ره روی خوش تجلی گفت ز پیران طریق | کاولین شرط رفیقست درین راه رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق از او | از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان | دامن طعنت خود مکش از بحر غریق
چیست آن رشته که آویخته از خط شعاع | یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر | که بدان پی بر میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که او | گوهر اشک مرا پیر توان کرد عقیق
هر معاشر که رفیقی دم یکرنگی زد | جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

ایضا له

حد شی شکل او سر بسته مغلق | که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او / بود مر محقق را محقق
ولیکن از اختلاف اعتبارات / گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باشد از اطلاق و تقیید / اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم / ترا مصدر نماید عین مشتق
کند مردم بیان آنکه نه از عشق / ولی عقلش نمی‌دارد مصدق
نبخشد جان جامی را خلاصی / ز قید عقل جز جام مروق

ایضاً له

بود عقیق سرشکی ز بزم از غم عشق / بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع / نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن ز گریه خونابه که آب دیده ما / ترشحیست ز باران شوق شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد میکند اما / بجهد او نشود دست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز / گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا / که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق
همای همت جامی خجسته فر غیبست / گشاد پر بهوای فضای عالم عشق

وله

چون تو در شهر مهی از من دلداده جدا / که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه با روی نکو داد ترا پایه عذرا / نه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گو طبیبم ز غم عشق تو بر بیهده مغزا / که مزاج من بیمار بعشقست موافق
دل و جان بسته زلفت بر خت مهر چه بندم / عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
چیست جان مرحکری می درم از مهر جمالت / نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
جامی از صدق و فا دل بنگاری نه و بگسل / ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

ایضاً له

هر خون که خوردم بی تو دل از ساغر فراق / بگشاد از رگ مژه‌ام نشتر فراق
هر چون خوریم از تو که تخم امید وصل / در کشته زار ماند بد خبر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست سوی تست / آن ناوک بلا بود و خنجر فراق
برخاست زاب دیده ما موج طرف حباب / زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
لاغر تنم بچند وصال تو کی رسد / این رشته نیست دوخته در بستر فراق
هردم دهد بوعده فریبم که فارغست / از نعمت وصال بلا پرور فراق
جامی نوشت نامه وصل آرزو کمن / این بس که هست نام تو در دفتر فراق

ایضا

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک / واخر نما که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کرده ام آرزو / آخر ببین که می برم این آرزو بخاک
بویت شنید غنچه و گل هم که میکنند / این خرقه پاره پاره و آن جامه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران / والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت / گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

وله ایضا

ز هجران بر لب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این القاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم / لعل الله یجمعنی و ایاک
کباب از مهر دل از دیده خیزد / وقلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر / لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سوی که تابی / سوی قلب المتیم لیس ماواک
شدم خاشاک ره دامن کشیدی / ز من چون شاخ گل خاشاک حاشاک
بقصد قتل جامی می کشی تیغ / کرمها می کنی الله ابقاک

وله

مرا شد جامه جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

پیک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت / گریبان دریده دامن چاک
گهی از درد در نیم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا ربع سلمی این سلماک
ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر / تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ایضاً

درین منقوش پس زنگار گون مینا کمان تنگ / برای کینهٔ ارباب همت یافت آهنگ
نما چرخ مقوس کجست هچو کمان / ازان نشسته بجا کند راستان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر می نهد بکام / بکام می‌نرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین عذار که گردون مهر او مرجست / که شب پگین تو خواهد شدن بشکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است / بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی آشنائی قسم / برون ز سکه پا بوس خود بصد فرسنگ

شنیده نیست نوای خوش آنکه کرد کسی / درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ایضاً

چون تو ناوک افکنی سوی دل و جان بیک / سهم خود جوید از من کالبد آماج تنگ
سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا / سازی از مژگان جراحت نیزی از لبها نمک
بر پر ما گر تو بهر امتحان سنگی زنی / روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود / تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
گرد دو بر چرخ و گرد انتهای خال تو / ز دور پر خیزد مسیحا از تسبیح ملک
خواند جامی پیش آن خورشید شعری چون فلک / ساخت گردون نظم پروین را ز تنبع مهر

وله

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ / همچو گل چند دو رو باشی و چون لاله دورنگ
جنگ من این همه با بخت از آنست که تو / با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم / وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ

گر به نقش خط سبز تو نبرد از دل / نشود پاک نشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد / گرچه بشتابد کسی صبر درین میدان لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل / چون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل از دست شکست / که در آمد به سر کوی تواش پای به سنگ

ایضاً له

فالح بوح الصبا مصباح لدیک / باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم / یکسره ام از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته / چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خون ریزت / کشته ترکان زبون تر از تاجیک
جز تو در دل کسی نمی گنجد / صاحب ملک را نباشد شریک
پیش عشق و عبارت و اعظ / معنی نازکست و لفظ رکیک
جامی از حیرت تو گم کرد / ما و لیلا لمن تحیر فیک

چو جزو لا یتجزا نیست آن دهان تنگ / چگونه جان منش گشت جزو لا ینفک
تهنیت سبحه را بهر زکوه ز اخلاص / هزار بار من این را شمرده ام یک یک
غمت مباد ز ترشح کنار سینه چاک / ز غمزه کاش بهم دوزیش به نوک پلک
به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد / ز روزنامه عشقت حکایت ما حک
من آن نیم که شوم تارک از سجود درت / اگرم رسد به مثل از تو تیغ بر تارک
دبیر صنع تو بنوشت گرد عارض تو / بمشک ناب که الحسن و الملاحة لک
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی / که سر عشق به پیمانه نشود مدرک

وله

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک / دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
حاش لله چون رسد معشوق ما را آن کسان / دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صفوت آب گهر کی لازم بود خورشید را / گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق مشتولیست بعد از من بمن / بر سران کوی خواهم رفت مستانه و چاک

بانگ خواهم زد که ای در پرده غربت مقیم | کم تواری فی قباب العز حتی لا یزارک
ز آستانت سر نتابم تا نبینم روی تو | گر چه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
ناله کن جامی که دایم عاقبت کاری کند | در دل سنگین یاران ناله‌های دردناک

ایضاً له

سرو قامت ناگشته مدرک | اهل تعین را افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه | صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ راندی حاشا که گردد | حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم می خندی آری | المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن ز پسته | از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگانت گفتم گزین در | بار اقامت می بندم اینک
دل شد مجاور آنجا که جامی | بذا فراق بینی بینک

وله

زهی اشک من و لعل تو یک رنگ | ز تو اندوه من با کوه هم سنگ
مرا رنج گهر زان پس که دارم | ز پیکانهای تو بر سینه تنگ
ز تیغت چهره مقصود پیداست | مباد از خون بی دردان بر آن زنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر | دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید | که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد | یکی تیغم خلاصی ده از این ننگ
به آن قامت خوش است آهنگ جامی | بنا میزد زهی مرغ خوش آهنگ

ایضاً له

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو تک تک | بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
ز تو سررشته کارم کشد روزی بجایی | درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
زبان یکی میانت در کمر سر نیست لا یفهم | ز پنهانی دهانت زیر لب رمز نیست لا یدرک
چه غم گر اندک اندک شد غمت بسیار اندر دل | همه فیض نوالت است اگر بسیار اگر اندک

نمکش یکبارگی بر ما خط نادانی کشید | که در کار جهان گولیم و در عشق بتان بی نمک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو | بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

ایضا له

جان میدهم بیاد و نعمت می برم بخاک | طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو وز پرده عزت برانداختید | جز دیدهای پاک و خوشا دیدهای پاک
هر شب بحسرت و جوی خیالت روان کنم | آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد بگیر و سوز دل من او ز رزق | تشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
زین شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام | دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز فکر عیادتم | بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان ز غمت بهر اهل درد | بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

وله

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک | یا غزال الحی یا ظبی اطمی ما الملک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال از رشک تو | منفعل گشتند در تفصیل انسان بر ملک
جون پری پنهان شوای بی تو میباشی مجال | زانکه مردم جو جشمی جشم را جون مردمک
نقد اخلاص مرا بار یابی پاک تر | گر زنی هر نوبت از سنگ جفایم بر محک
موجب بشکست نامم نامه عشق ترا | کاش نامم را کنند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن نخت کو | تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک
از فلک جامی چرا نالد که با او هرچه کرد | دور خورشید جمالت کرد نه دور فلک

ایضا له

باده گشت و قدح پاک و حریفان همه پاک | عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک
بر پا طعنه مزن پیر مغان را که بود | ساحت عصمتش از تهمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صدسر که کسی تیغ نزد | پردلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گر نیاویخته در دامن خارغم گل | رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بخاک رهم ذره صفت رقص کنان | تا بسر منزل خورشید از بن دیر مغاک

تهمت ۸

مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا / شربت از دست مسیحا نفسان فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند / نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

وله

حق آفتاب و جهان همچو سایه اش ای دل / اما رایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست / اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه / چو از صرافت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر بروی زمین بود ساتع / میان شان چو کسی فی المثل شود حایل
حکیم ضوء دوم گفت سایه را ش دار / مباش همچو دی از مغز این سخن غافل
وجود قابل شرط و کمال تمامیت / وگرنه ذات تابش بغیر مستکمل
قبول فعل ز وصف تفقد ناشی از دانی / که هست جمله شیون صفات را شامل
ز روی کثرت باطن چو ممکنش بینی / بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت / بود ستاره در اعیان موثر و فاعل

فدای درد و جهان گشت جامی و دانست / و ما سواه خیال مزخرف باطل

ایضاً له

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ز ترکیت چشم مست تو گر ابروی تو شد / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه ماند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل دادمت که گر بودش بیقراری / از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بردی قرار ازو / با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی بپرده دل خود ساخت جای تو / یعنی درون پرده تویی پرده دار دل

وله

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال

بی نور قدس است که از موطن بطون
بنموده در جمیل ترین مظهر جمال

این نور پاک ظاهر شخص مطهرست
باشد میان ظاهر و باطن دوبی محال

فرقی بجز تعید و اطلاق یافتن
نتوان میان مظهر و ظاهر بهیچ حال

ذاتت بر هم بجود که این نور لم یزل
لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی پسلم و یا مطلبی تعال

ایضاً له

کل ما فی الکون وهم او خیال
او عکوس فی مرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لا یکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم موج بحر لایزال

عین نور و بحر دان این عکس موج
چون دوبی اینجا محال آمد محال

رهروان عشق را بنگر که چون
هر یکی را بر دگر گونست حال

عکس را کی باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال

این دگر آیینه بر پستی عیان
دیده منشورات اعیان بر جمال

آن یکی بر جمله ذرات جهان
دیده تابان آفتاب بی زوال

آن دگر در هر یکی آن دیگری
دیده من غیر احتجاب و اختلال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق
می خرامد در نهایات الوصال

کل من با جیر اکرده
با لب شیرین آن شیرین مقال

وز بلال زلف پرآشوب او
گفت با خالش ارحنی یا بلال

لب ندانم جز لب بحری گرد
گوهر لعلش سوی لب انتقال

ظلمت گونم عرض باشد ز زلف
نقطه ذاتم مراد آمد ز خال

گفت و گو تا چند جامی لب ببند
حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر منشین گنگ و لال

وله

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مباد اکه گرفتاری دل

ای که برزاری دل میکنی انکار بیا | گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
مدت هجر ز حد می‌گذرد صبر کجاست | که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده‌ام قصه عشاق بسی نیست دران | جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب بس چو خوشست | نیست مطلوب بجز انجم طلبکاری دل
غم مباشد که دل جامی ازین غم خون است | گو کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

ایضاً

چشم تو صاد است و سر زلف دال | با خود ازان مردم او صد جدال
خواست که کشد نقش تو نقاش | چهره کشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت | تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست | پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک | باد چنین صد سر رهت پایمال
جامی ازان لب سخن آغاز کرد | شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمالی سخنش تا گرفت | چاشنی از سخنان کمال

ولَه

قتل من خواهد ز یک سو غم ز دیگر سو اجل | پیش دستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را با بحث عشق نسبت | خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها | گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم مردم چو گل پیراهن جان را قبا | تا قبا را وبیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد | کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است | ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی نوش از میخانه فیض از پیر جام | شد می لعل از لب لعل تو در کامش عسل

ایضاً

دل بزمین بوس درت شد مثل | وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جای | شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه‌ای از لعل تو کردم سؤال
چند تعلل یعنی و العجل

بوسه گرفتیم که نه جای منت
یک دو سه دشنام بده لااقل

باده قضا طاعت چل ساله‌ام
پیش رخت قبل قضاء الاجل

خاص کی بی‌خاصیت عاشقیت
عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت
کعشش اباک و طول الامل

ایضاً له

من که مهر عارضت می‌ورزم از صبح ازل
بگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر ببست باد نبود حل و عقد زلف تو
کی شود ایمان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت
بیدلان خاست از دل نعره نعم البدل

محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی
نیست مطرب را روا قطع بقول او عمل

در دلم زینسان که شد محکم اساس عشق تو
کی بطوفان غمش سیل بلا یابد خلل

دل محالست تا کم شد بجستجوی تو
بهر دردت هرچه می‌جویم نمی‌یابم محل

هست در وصف رخت از گفته جامی
گلرخان را غنچه‌سان پیچیدن ورقها در بغل

ایضاً له

گرچه گشتم بر شمع هجر قتیل
لیس قلبی الی سواک یمیل

نیست از گل خاک راه تو دور
گو کند دیده روشن از دو میل

صد رهم گر بخلد بنمایی
نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو
لیکن از صبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی
همه ذرات کاینات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد
عدسی کم شمر ز خوان جلیل

دل جامی بغمزه نرگس تست
کل رای من العلیل علیل

وله

هودج کیست بر ناقه زرین خلخال
کش فتادست دو صد قافله جان در دنبال

هودج آنکه اگر برفکند طرف نقاب
کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

باز روزی که بی تحمل می رفتم … بانگ زد بر سگ دربان زوان چوک تعال

پیش رفتم بغلط وز کرم خنده زنان … گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن … گرچه عمری نبود عادت ما استعجال

گفت جامی بکشا بال جهان پیمارا … تا با من با من جانها بری فارغ بال

ورنه زاهمت این بیت مجاور می باش … در کهن منزل ما دامن گرد اطلال

ایضاً له

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال … فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب … حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال

گر خوشم از تو بخوابی خیالی چه عجب … عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال

روشنان دیده که در آینه طلعت تو … پرتو حسن ازل دیده بنقش خط و خال

صفت لطف تو گویم زهی لطف سخن … سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بوصف دهنت از فکر دهان … بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ کمن از آه و فغان بس جا می … نه رفتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

ایضاً له

می خرامد سوی بستان شاه رعنای گل … میرود آب روان تا بسر پهنای در پای

شیوه گل بود چیزی ورای رنگ و بوی … نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای

وقت گل کامی بگیر از دلبر نورسته خط … پیش ازان روزی که پیچد خارها بر جای

بزم بستان را بیارای از گل ای ساقی … بزم باغ آراسته از روی بزم آرای

بر لب جو آی و گل را بین بصد رو عشق جو … ای که چون آب روانی لب لبت جویای

وصف گل تا چند جامی گیر ازان لاله رخ … چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای

وله

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل … دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش … عشرت کجا بود چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید … ما را شکفت صد گل از اخگر باغ

عمریست بر گذار نسیم عنایتیم ... باشد که بوی وصل رساند بدماغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم ... آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا ... ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست ... هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

ایضا له

لعل جان بخش تو لا تبخل فیما یسأل ... چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لبت از وعده کامی کرد ... غمزه شوخ تو گوید زکمین لا تعجل
قصد تو غایت جورست و جفا ما را جو ... غیر ازینک یا غایت قصدی احمل
بود صد نخل هوس کز بیخ فرو برده دل ... صرصر عشق تو کردان همه را مستاصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود ... بحر زخار ز دم سگ نشود مستعمل
گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد ... قبله عشق همانست که بود از اول
در سخن کوشش در زینت دیوان جامی ... شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل ... که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده ... وگر دل بر وصال او نهم فکریست ناحاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم ... که در دل مهر آن مه خواهد افزودن بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من ... ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در گران مایه چگونه ره برم چون شد ... ز آب دیده دریا ها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ای دل ... توانی هیچ ازین سنگ ملامت بار زی ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهند ای دوران ... که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لا یعقل

وله

چه گویم کز غمت چون میطپد دل ... چو بیندی غمزه در خون می طپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه ... ببین کز دست تو چون می طپد دل
چو مرغی کافتد اندر دام صیاد ... مرا در زلف افسون می طپد دل
چو ماهی که بیرون افتد از آب ... ز بزم وصل بیرون می طپد دل

گرم از جانب آمد عشق خوبست / که لیلی را ز مجنون می طپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق / حریفان را نه اکنون می طپد دل
بیا تا پیش کین جامی بوسه بخشش / که امروزش دگرگون می طپد دل

ایضا له

شتربانا مبند امروز محمل / مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست / که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم / وروحی ذاهب والدمع سایل
تن از همرهی او ماند محروم / ولی جان همره و منزل به منزل
الا ای باد شبگیری گذر کن / علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل

هنوزم قبله جان صورت تست / بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی بطرف دشت و جامی / بکنج محنت و غم زهر قاتل

وله ایضا

برون آی از نقاب غنچه ای گل / که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کرد وعده دیدار نزدیک / نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا برآرم / دمی چون لاله خوش با ساغر مل
لب از شوق تو کی باشد خندان / که شد پرخون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان / در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف / ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب لب ببست از نظم جامی / برآمد از صراحی بانگ قلقل

سلام من الله فی کل حال / علی کامل فائق اهل الکمال
زکی ذکی خفی وفی / کریم السجایا جمیل الخصال
اجل المناقب علی المراتب / عظیم المواهب باجر جمال
توئی خسرو بارگاه رسالت / توئی آفتاب سپهر معال
صبیحی ملیحی جلیلی جمیلی / عزیز الوجودی عدیم المثال
ز دینی و عقبی بتو بازگشتم / که حسن المآبی و نعم المآل
بنام تو فرخنده شد فال جامی / بنا بیزد ای شاه فرخنده فال

ایضاً له

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل / المرء لا یزال عدوا بما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر برد / بوئی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر نخوان اهل صفا نیز در قسم / این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آیین صدق و رسم مودت نه کار اوست / از طبع منحرف مطلب خلق معتدل

ساقی

ساقی بیا که ذکر کدورت کدورت است / تا هست مهل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار / سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می / آثار ظلمتی که نماید ز ما و طل
جامی بیزم پیر مغان بار خواست دوش / گم گشته دل هنوز ز پیوند آب و گل
مستی زد این ترانه با آواز چنگ و کف / یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

ایضاً له

میرسی خندان و می گوئی بیایم چشم ال / چشم بی ما لم مباد این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی / بر لب این جو دمی بنشین یکی دفع ملال
پیش دیت خط لب کو نیست تاب آفتاب / سبزه پوشان پا فرو کردند در آب زلال
کرده ام در ره نشانها تیغ محو از سجود / سر نمی یارم بر آوردن ز گرد این انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف / نقش بسته در سواد دیده من چون دوال
شمع مجلس خواست وش آتش زدن پروانه را / ساخت آتش کیره آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه‌ای | لعل نوشینت نمیداند جواب این سؤال

وله

آمدی سوی من از اشک خودم مانده بگل | که بره پای تو چون سرو شد آلوده بگل

خون شد از رشک گلم دل زان نشینم با دو چشم | که بشوییم گلت از پای بخونابه دل

میل سوی غره‌ام میکنی ای شاه | طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد | چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان از آن پاکتر آمد که کمی گردد دی | دامنش را چو کند در تن خاکی منزل

این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی | بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای سرو خوبان جامی | قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ایضاً له

ساقیا زین سفر وصل ملولیم ملول | ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فصول

مشکل عشق چو حل می نشود خیز نهیم | گوش ادراک بر افسانه اوهام عقول

سحر از کوی خرابات برآمد پستی | لایح از ناصیه‌اش پرتو انوار قبول

گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند | که کشد رخت ارادت بمقامات اصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست | واقف جمله مراتب ز فروع و ز اصول

در ره حشمت او خاک شو و همت خواه | تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی | جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

وله

روز غنچه بار دیگر خیمه گلزار گل | داد مستان را بعشق نگاه بستان بار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت | کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از داوان مطرب چنگ کز مرغان باغ | بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

غنچه را خون شد دل آنکم عمری گل طرفه رنگ | میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل

زاب صافی شد مثنی شاخ گل بر کار روا | شکلهای پست زیر انگیخت زان پرکار گل

زامتداد جو بطومار مجدد ماند آب | گل درون جو بود دیباچه طومار گل

راست بازاریست پنداری چمن کز هر سوی / شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل
در شمایل مانده بر شاخ زمردگون زبان / همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل
خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز / خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

ایضا له

من دلخسته مردم مهربان نازک بدن میرم / که از رنگ قبا کاهی ببوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری / روم بر یاد آن در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی دارد / که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یکرشته پیوند کفن بینم / زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر / از آن شیرین من با داغ و درد کوهکن میرم
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی / مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش / عجب که با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نام تست ای بت غماز بشنوم / خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسید / خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من / قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم
صد بانگ ارغنون ندهد ذوق آن چنان / کاواز سم اسب تو در تاز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم / باشد که چون سخن آواز بشنوم
خواهم بپرد عشق تو نقد دو کون باخت / تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش در درون جان / مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ایضا له

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم / ولی سر رشتهٔ امید ازو بگسسته می بینم
قدم لا است و بالایت الف زانرو مدام در پیت / بلا را کاندران لام و الف پیوسته می بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم / در شادی و راحت بر دل و جان بسته

جنان شد گرم رو کلگون اشک امشب که پیش از	براق برق پیرا راه را بسته می بینم
بپای مرهم راحت که از تیغ فراق تو	جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم
کجا چستن توانی جامی از شوخی که زلفش را	کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

ایضاً له

بناخن سینه خود می خراشم	ز دل جز حرف عشقت می تراشم
بسی کم نام تر بودم ز ذره	بر خیسان مهر رویت ساخت فاشم
تماشا عیش من جز یاد آن روی	بهمن ای بهار کو چمن معاشم
دو عالم گفتی از زر و نقد فقر	چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام دامن پر از در	بیا تا در قدمهای تو باشم
فتد در ساکنان سدره صبح	خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی	سگ تو گر نباشم پس چه باشم

وله

دارم وقت گل طاقت که بی روی گل هم	همه دامان گل چینند و من دامن گل چینم
نشسته دوستان در پای هر گل من همی دارم	که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همی روبم بمژگان راه تو باشد هوا خواهی	بس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گو نیستی بخشی بمسکینان	بیخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو	خدا را دست رحمت بر گشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و قلاشی و رسوایی نمی باید	روای ناصح تو می باش انچه می خواهی که من اینم
مکو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی	که زین خونابه ورزد در رنگ معنیهای رنگینم

وله ایضاً

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم	یک یک اسرار حسنت را تامل میکنم
چون ز هیچ بی کرستی نقش می بندم ترا	می شوم حیران کی بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توی	گر حدیث سرو یا افسانه گل میکنم
چون زنی تیغم که جان ده پیش تیغ دلبری	نی برای جان اگر نا که تعلل میکنم

میروم دامن گلستان با دلی پر از شراب / در صف دی گلستان عرض تجمل میکنیم

سر عشق از دفتر گل خوانده‌ام و دستور نیست / فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل میکنیم

گفتمش جامی این است گفتا آگهم / لیک بهر طعن بدخویان تغافل میکنیم

ایضا له

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم / یک بار یاد کن ز و انگشت کاغذم

جمعیت من از تو میسر شود اگر / روزی کنی عنبرین یک نقطه مفردم

کردم بسر چو خامه جهان از دست تو / گر خط دلکش تو نسازد مقیدم

تشدید وار کرده نهی راه ام بر فرق / یابی در اتحاد چو حرف مشددم

شستم کتاب عشق نه پیر عقل باز / خط تو [illegible] برد بسر درس ابجدم

دل از ره خیال زند نقب اگر چه بخت / دیوار کرد پیش سوی تو راه شد ادم

جامی بعشق کوشش کن این شیوه قدیم / تجدید یافت از سخنان مجددم

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم / حاصل غم ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل / دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که بزم می بر جا پست نوای نی / همساز شدم با وی از شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ / زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مویی بگذشت ز پی بر من / گز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم

تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من / گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوقی دگر هست این بار اشعار تر جامی / هر گز ز نی کلک این نغمه نشنیدم

ایضا له

نام آن ماه ندانم ز که نا پرسم / در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی / چون رسد هیچ ندانم ز کدامش پرسم

برد پرسش و پیغامش پیک صبا / ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم

هر گز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف / روم از سر در چمن لطف خرامش پرسم

وه بران دانه خال ار بسرم کاشتنی ... دست کز خال نهاده بداغش دل بیچیم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی ... من مخمور چو وصف می و جامش شنوم

ایضاً

بادی که گذارش بسر کوی تو یابیم ... جان باد فدایش که ازو بوی تو یابیم

خاکم بره هر که گذر سوی تو باید ... چون منت ره آنکه گذر سوی تو یابیم

زیر قدمت باد سرم چون بنه بست ... کش بالش راحت سر زانوی تو یابیم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست ... کامی که من از ساعد و بازوی تو یابیم

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت ... تا دم بدمش بسته بپهلوی تو یابیم

فیضی که بدل میرسد از سدره طوبی ... در سایه سرو قد دلجوی تو یابیم

جامی بره سجده دگر جانب محراب ... زینسان که دلش مایل ابروی تو یابیم

وله

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم ... هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها ... در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در خشم و وفا کوشان ... معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی ... گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم بی پیمانه ... در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه ... در هر صدف پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی منزن در کم نامی ... کاندر تتق وحدت یکانه ترا یابم

ایضاً

شدم دیوانه آن طفل پری پیکر ز بس شکلم ... کنون ز آن غصه چون زلف بد انکان باز خویش در چنگم

روای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو ... که نبود جای جز غمهای او در دل تنگم

نخواهم خبر قیامت خاستن چون گوهر نشینان ... گر از دست دل نخت تو آید پای از سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من ... ولی من همچنان در دعوی عشق تو یک رنگم

چو چنگ از زمره کم صد نغمه عشرت فرا خیزد ... اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم

بشکسته‌ام چو عود از چنگ غم صد گوشمال / شد از هر گوشمال تیز بم سوی نوا آهنگم
مده پند من ای زاهد که جای نیک نامی جو / که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

ایضاً له

اگرچه پاره شد از غم هزار باره دلم / گرفت خو به فراق تو پاره پاره دلم
جوشد به خون جگر بسته روزن دیده / ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره‌هاست سرشکم که در شب هجران / برد به شهر عدم راه از آن ستاره دلم
به دور ساغر لعلت درست کی ماند / اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم
هوای وصل تو بازار دهش اگر صد بار / جهد ز آتش عشقت چو شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی / مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم
مگو که قطره خون در کنار جامی نیست / چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

وله

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم / فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی / تا روزنه نام و در ننگ برآریم
مستی و خموشی نسزد مطرب ما گو / تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر / ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم
ما آینه طلعت یاریم نشاید / کز همدمی تیره دلان زنگ برآریم
فرهادوشانیم که گر قیمت لعلت / صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم
جامی سوی میخانه کشش این جامه ازرق / باشد که به آب می گلرنگ برآریم

ایضاً له

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام / عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه‌ام
ام
وقت خطیب شهر ما خوش گو برغم محتسب / یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه‌ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لیست / هست از بلاپس چکیده آلوده تر پشمینه‌ام
در گریه غم آمد پس و ز شوق لعلت سینه پر / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل / تا داد پیر می فروش از جام می آیینه‌ام

نیست چون و یار زیرکی کو وفا تا زنده ام	چشم ترک و لعل ترکی کوی او را بنده ام
زیر لب از شیرین زبانی در سخن تنگ دلی	پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم	نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام
حلقه افکنده سپر از سهم تیر او و من	تا نکرد داغ تیرش سپر افکنده ام
گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او	باشد این هم از دلیل دولت پاینده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود	وه که می آید مرا گریه خود خنده ام
یار اگر بکشد جامی کسوت فقرم حرام	گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده ام

ایضا له

چو می دور از آن لعل میگون خورم	حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش من زمان	خورم غم که دیگر غمش چون خورم
چو من پر خوش از جام عشقم چرا	می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست	چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عجب	که در پای گل جام گلگون خورم

وله

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم	همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افشانم از شوق رخش در پای گل	دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در نظر با یاد او	میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه امل ملتم دل در بتان	گرچه از خیل خلیلم کار آذر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکساران را چو زر	یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست	گرچه مردم صد سخن با خود مقرر میکنم
مبادت عشوه که جامی خاصه من آن توام	ساده یی بین کین فسون را از تو باور میکنم

ایضا له

بر سر کوی بتان پیش ازین مرتبه ام	که نهادند لقب دردکش مصطبه ام
گر کند همت ای ماه مرا کوکب بخت	شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفا ثابت قدم / مردم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام
کس نبیند پس ازین روز خوش از زانکه من / بر همه خلق جهان بخش غم یک شبه‌ام
جامی از بخت بدم نیست جز این سودی که / گشت پهلوی آن دُردانه در چون شبه‌ام

ایضاً

زهی قدت نهال گلشن چشم / همه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست / فرود آ ای پری در مسکن چشم
ز خون دل جهانی شد درو نم / که میریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم / نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بکی زن غرق خونم / چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را / شکار آهوی شیرافکن چشم
چو کرد درفشان لعل تو جامی / ز لعل و در کند پر دامن چشم

وله

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم / هزار داغ بدل لاله زار را چکنم
ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار / کنار دشت و لب جویبار را چکنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول / درون جان و دل این خار خار را چکنم
بطوف باغ غم روز را برم بیرون / بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غباری از ره آن مشک موی غزال رسید / بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم / تراوش مژه اشکبار را چکنم
ملولم از دو جهان بی جمال او جامی / چو یار نیست به پیش این دو بار را

ایضاً

مردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل دارد ز تو مقصودی / ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از ره گذرت گردی / آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت / لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم

دستم ببر سروت چون می نرسد خود را / در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که مرا خواهی از خیل بتان جامی / جمعیت مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

ایضاً له

گهر گر وصف آن لبهای شکرخند میریزم / نه گوهر بلکه شکر می فشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد بروی چشم من بنشین / کشش از تن می تراود خون دل هر چند میریزم

نمی آید چو تو مه خند کاندر قالب فکرت / ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پدرم / که نقد جان و دل در پای هر فرزند میریزم

بخون پیوند یابد هر چه ببرید چون تو / ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم

مده در سرم ای پندگو گزارت خاک / گیاه عشق میروید چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی بر فشان جامی / که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

وله

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم / نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم

گر بفراغت از تو لم طعن کنند زند کسی / چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم

جز تو نخواهم ارزوی گر دلی از جهان / خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم

دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود / دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بندگی / من که برقعه وفا بنده هر سپاهیم

حرفی اگر زند رقم حال درون خود / از سر خامه خون چکد پس چو شود سیاهیم

تا به کنی که جامی از تاب غم چگونه / تاب غم تو فی المثل تا به و من چو ماهیم

ایضاً له

من آن نیم که زبان را بهرزه الایم / بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم

حدیث سفله خزف عقد گوهرست سخن / زهی شبه که من این ابدان بیارایم

بهرزه خایم از دست رفت مایه عمر / کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم

ز شعر و شعر گزین پیش تا شوم امروز / بجز آب دیده و خون جگر نیالایم

قصای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است / ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می‌آیم
سخن چو باد من از فاعلات مفعول است / که سر بجیب خموشی کشم بپا سایم
جواب داد که جامی تو گنج اسراری / روا مدار کزین کنج قفل نگشایم

ایضاً له

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم / سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
مهر و عمر گرانمایه بکوشم یک چند / مایه دولت ازین کنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست / بمدد کاری ساقی ز میان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود / دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
بنخورم خون دل از جام غم این زو مباد / که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم
جامی از جمله جهان دل به پریشانی عشق / گر نعابش سر انگشت بیان برگیرم

و له

بیایم پیش سوی تو سر چه سوز ز شوق / که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشه قتلم / بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب / عقیق ناب میریزم ز رشک لعل می‌بارم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم جانا / بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
بکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس / ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم
همی بینم ببستان سروی قامتت میگویم / همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم
سوی خود خواندم از کوی تو می دل گفت رو جامی / که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ایضاً له

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام / ز قحط آب چمن جوی و چنان شده‌ام
زمان وصل تو چون برق کذشت / ز نوک هر مژه من ابر خونفشان شده‌ام
ز بس گداخته‌ام از فکر میان باریک / ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام
سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت / بی سگان درت مشت استخوان شده‌ام

بر آستان تو گامد سر پر عزت من
بر آستان تو کم از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانم تفقدی میکن
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

ایضاً

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر غربت و ناز
ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ پر اشک من و خاک درت آری چه
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

وله ایضاً

زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم

پای مرجا نهد آن سرو کشم زور بچشم
چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم

غنچه گو ناز مکن مردم و گل نرگس من
بلبل باغ توام از همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی
وه که بی باغ و چمن آتشکده شد احوالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگوی
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

قرعه وصل زدم باز رخ پرده فکند
لله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت که من بنده ماهی جامی
رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم

ایضاً

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم
وز جعد تابدار تو بیتاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم گوشه محراب ابرویت
چون عابدان بگوشه محراب مانده‌ایم

بر جوی ما نهال امید این چنین که ما
از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم

هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین
صد داغ از آن بسینه احباب مانده‌ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عجب
زینسان که دور از آن گل سیراب مانده‌ایم

پهلو که مانده ایم در آن کوی خار و خس / گویی بخار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما هر چه بود در سر می ناب مانده ایم

ایضا له

جان داغ تو دارد جگر غرق بخون هم / تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشوه گران کم شد و بس حسن گران کاست / عشق من و حسن تو همان یک قرون هم

گر شکل دلاویز تو اینست بسا کس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

آنگنج تو سپه اینک وی برآورد خط علم آه / شد ملک غمت مملکت پرویز و زون هم

عمریست که خواهند وبال من روز / آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی افسانه جان دزد جای / کش چاره توان کرد به تعویذ و فسون هم

وله

بعارض تو زماه تمام چون گویم / بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکر افشانی / حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد بجانم / که شکر این کرم بتمام چون

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی / چنان شوم که ندانم سلام چون

شراب را که بهر جا حرام میدارند / اگر ز دست تو باشد حرام چون

چو جامی از هوست می پرست شد با او / بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

ایضا له

مانده ام از یار دور و زنده ام / زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

برده ام لاغرتنی پیش رقیب / استخوانی پیش سگ افکنده ام

بندگان آری سگان هم نیز و من / بنده کانرا سگ سگانرا بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو / آید از شادی عالم خنده ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه / گرچه عمری در طلب جان کنده ام

اطلس شاهی اگر عورم چه عار / خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته جامی نمی ارزد بهیچ / هر چه میگویی بدان ارزنده ام

اگر بگوئی یکشب سری بتخت نهم | سپهر مهباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سینه من ار بستر قم بتابید | چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد بنایم بسیم خیران به | که شعله صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبه مقصود ره توانم برد | چو کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند بس خط خوبان | چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشته زار جهانم بس این که مجلس عیش | بجای سرو لب جوی و طرف کشت نهم

ز دوست رفت سررشته وفا جامی | عنان چو در کف یار جفا سرشت نهم

ایضا له

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام | باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور از من در هم منت کویم ای جان و دل | هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون ابدم میرانیم | من ندانم چون کنم درمانده خوی توام

یکدرون سقف زرنگاری مرا ایوان عیش | باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من چون زیستم | در من کینه تا زنده ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب و نامد در کنار | تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم | لیک می آید دریغ از ذمت بازوی تو

وله

سنگ دل ماند ه لعل گردد سنگ توام | سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون چه عجب | که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی و آشتیت خون ریزست | کشته آشتی و سوخته جنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس | روی در باغ جهان کرده باهنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی | تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

ز خط آن چهره میارای که صافی گوید صفا | دیده [illegible] روی تو آئینه بی زنگ توام

نار جنگی شدم از ضعف چو جامی منوز | نیست ممکن که خلاصی بود از جنگ توام

ایضا له

مردم از تیرت فتادی بر دلم / صد در از رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب اندر دری / پرتو رویت فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آینه / گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل به فریاد آمدی از دست تو / گر نه من دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد جز ای رقیب / تا خورد یک لحظه بادی بر دلم

زین عمل بستم از خوبان دلی / بست خذلان اعتمادی بر دلم

نامراد من چو جامی بهر تست / شد فرامش هر مرادی بر دلم

ایضا له

من که پیمانه عاشقان روی مهوشم / بی منت نظر نخیالی از و خوشم

شوق تو شد فزون ز تماشای سرو و گل / بالا گرفت از خس و خاشاک آتشم

غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت / کز جام دوری نرسد باده بی غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا / صد بار گر چه همچون نقش منقشم

چشم امل بچشمه کوثر چرا نهم / از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم

جامی ز در و گوهر اگر چه سخن تهیست / حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار / گوش زمانه از گهر نظم در کشم

وله ایضا

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم / پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

زاهد و خلد نشسته و او باش عیش نقد / ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست / دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی / ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم

کفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت / آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

ایضا له

شب تا سحر گرد سر کوی تو پویم / با آن در و دیوار غم درد تو گویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل روت / با داغ تو بار دگر از خاک بر ویم

حیفست بخون دلم آلوده نگارم
بر چشم تو انداز که از گریه بشویم

تا روی تو نبیدم منم و اشک دمادم
بنگر که جهانیست پر از دیده برویم

پایم بره‌ات سوده و کنون بر آنم
کز دیده کنم پای و سر راه تو پویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت
بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم

درد دل جامی شود افزون ز دوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

ایضاً

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غمم نوازی وگرنه تراچه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست
گر ناوک جفاست وگر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه‌پیمای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه
وز هر شکاف آتش دل بر زند علم

روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه‌نوش سفال شکستگان
جامی که آب خضر نوشد ز جام جم

گر زند باد بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دید بشست
رقم مه ز صفحهٔ تقویم

چند بر سیم نقد گوهر وصل
کرده‌ام از اشک آستین پر سیم

گر گشایی بحرف میم دهان
جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم

همچو آب حیات اگر گذری
بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن
من یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

وله

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان (تر زلم)
باشد خورد زین سینه دریک لحظه بادی (بر زلم)

چشم از خوبان خون‌فشان دل همدم آه و فغان
طبع جفاجو همچنان باشد پریشان حالم

هستم چو مرغ بسته پر در دام آن زلفش (بسته از)
بسم الله انیکه تیغ اگر خواهد همین دم

زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان بارنم
مشکل رسد از لوح غم کشتی بسوی ساحلم

بسملم

بهوده زبان گو بیا مرا از بهر ناله چون درا — ای کاش ازین محنت سرا گردتن بند گلم

جانم ز جانان بگسلد پیوند و پیمان بگسلد — تا رشته جان بگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او — دستی بمن ده ای سبو تا پا بر آید از گلم

ایضا له

من بی صبر و دل کان شکل زیبا سر زبان چشم — بلای جان شود هر دیدنی من همچنان بینم

سوار شوخ من در جلوه بازیست و من حیران — گر آن پا در رکاب و گاه دستش در عنان

من مسکین که با خود حیف دارم هر دوش دیدن — کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن

بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم — بجای او همین فرسوده مشتی استخوان

بس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن — شد اکنون عمرها کز عارض خویشش عیان

نهاده بر کمان تیر از پی صید من مسکین — چو محرومان بحسرت از پی تیر و کمان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا — که چون فردا شود آن آفت جان را چسان بینم

وله

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب — از بس که آب دیده گرفتست خانه ام

اکنون که زیر ران تو مست رخش حسن — مسکین نعل آتشی بسر تازیانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصه که برد — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی — بالین بسست خشتی ازین آستانه ام

زآواز پیش چشم ترم دل همی طپد — رقص چنین اثر ز دم آری ترانه ام

جامی نیم که خسرو و قیم بملک عشق — منشور خسروی غزل عاشقانه ام

ایضا له

خواهم که شبی در قدمان پیر افتم — رو بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش — ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم

هرچند بصد خواریم افتاده بر آتش — آن روز مبادا که بجای دگر افتم

زین گونه که از دیده رود اشک دمادم — نبود عجب ار غرق بخون جگر افتم

شاید بترحم گند آن شوخ نگاری
ای غم مددی کن که ازین بار برافتم

جامی که ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد برافتم

ایضاً له

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان روز
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل چون رسم از آه
بر شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر ازان حلقهٔ فتراک برآرم

آلوده بخون تیر تو جمعیت ندانم
تا چون ز دل زخمی خود پاک برآرم

صد جای بسوزد دلم از بو پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم ار باز شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

وله

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم
وانگه رخ نیاز بران آستان نهم

گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش
فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار دار
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان
وانگه بران ز داغ تو مهر و نشان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و نظر بمه آسمان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره‌مند و من
محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه کم شود پیر عشق
آن به که رو بجانب پیر مغان نهم

ایضاً له

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سوار رفتی و سودم جبین براه تو چندان
که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم

اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم
میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم

چو خاک روبی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

بر تیغ بیم سر ما که جز جای ازین در نیست | که عمرهاست درین آستانه بهر تحیتیم

ایضاً له

بمسجدی که خم ابروی تو انگریم | نماز را بگذاریم و سجده تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر | بخاک پای تو کز خلد و حور درگذریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری | بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر سبو آب زندگی ما را | اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

با ستخوانی اگر چند یاد ما نکنی | هزار شکر که باری ازین سگان دریم

بمهر سیم برانیم چهره کرده چو زر | نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان می گفت | خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

وله

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم | باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از یاد دل تن من آمد چو کوه ورنه | در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده | من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود و رشته | کس سوز آن نداند از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل | نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

تا صبح چراغ عیشم شد از دم تو کشته | تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی | من هیچ دم چه دانم هم تو ببین که چونم

ایضاً له

دی جست این که گرم دم ز رخت راضی نظر منم | هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چو تسکین یابم از ناگه | برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

مگو در ماه و خور بین ای مه چون بود ممکن | که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی بگذار | بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو محروم زدیدارش بگوی ای دیده باری | نمانی بهر حرمان چند باری در ان دیوار در

سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم | که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

کنج محنت و اندوه جای جان ما آخر — چند بس کز درد هجران مرز مان گلشن بینم

ایضا له

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن بی رخ و زر روی تو نه از طور وفاست — شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سپاه — هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم — گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر — جای سوخته را حال دگرگون بینم

ولها ایضا

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم — ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی — که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام بردن — که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچ که یاد ناید — که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند نه آب دیده — نه از بی کسی دان که اکنون نگریم

نه پیشم کهی گریه زار جایی — که از دیده و دل بر او خون نگریم

ایضا له

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم — یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق غدار آمد وی — شاید از درد سر او بجنون باز رهم

فکر زلفش نفسی نرود از سر من — کین نه ماریست که از وی بفسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم — چه کنم یارب و از دست تو چون باز رهم

جام بیا جرعه از جام فنا میخواهم — تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

وله

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم — از فغان و ناله شهری بفریاد آورم

شیوه شیرین نگر اینست کان بدخوی را — در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو شوانم کز اول مرغ آزادم نگاه — کی توانم کس بدام از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بگویم نکته‌ای آشکارا — تا به عشرت سوی کلبه‌ای‌ام شاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند — ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

ایضاً

شبها که از فراق تو آن ماه می‌کشم — تا روز گریه می‌کنم و آه می‌کشم
زان می نمی‌کنم گله کین محنت و بلا — از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم
جان می‌برم به تحفه گدایان دوست را — نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب — جور رقیب و طعنه بدخواه می‌کشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز — کوه غمش به قوت این کاه می‌کشم

وله

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم — نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم
جهان در هجران خورشید خو گردم تنهایی با فراز — که گرد پستم و بار از سایه خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز — بهانه سازم این است در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی — ز فکر عقبی و سودای بی‌ادبی بزم برانگیزم
نمی‌خواهم ز غیرش در جهان یاران همدم — ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم ازان در سینه با شکوه زرد و غم — که زان شیرین دهان نبود به عشق بی‌زر زر
مگوید ای نکوخواهان که زان بدخو بر جا می — معاذالله اگر از وی بمیرم با که آمیزم

ایضاً

تا بر نخوری زان مهجوری و دوری ساختیم — بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا — تا چو زر بر بوته غم صاف رخش بگداختیم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد — جز به مضراب غمت این چنگ را ننواختیم
مردم آلا به بنجون جای خیالت را به سنگ — گرچه صد بارش از این جرم از نظر انداختیم
گو نیز نولت را بگوی نیک نامان ننگ ما — بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا به شطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست — در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم
جامی از سلک سگانت دور می‌گردد به اشک — گاهی در نعاقد با آن کمین نشناختیم

نه نامه که در انجا نشان نام تو یابم | نه رقعه که در ان خط مشک فام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد | زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر ورق که گشایم نظر ز صفحه خاطر | همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان | که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین | که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی | همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود | بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

ایضاً له

نفس از درون و دیو ز بیرون بره رسم | از هر دو راه زن پر حیله چون بهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من | چون رو ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست | حبل متینی که برآرد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد | خم نیل معصیت ز خم صبغت اللهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر | کس پی نمی برد که بدین مایه مکرهم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست | گو گریه شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند | تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکته عرفان که جاهلم | با من مگوی قصه الوان که ابلهم
جامی مباش غافل ازین رازدان که گفت | از جمله رازهای نهان تو آگهم

ایضاً له

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم | لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم
بو العجب کاری که خلقی در پی درمان من | من بفکر آنکه مردم درد خود افزون کنم
جای تکبیر و دعا خوانم ز لیلی قصه خوان | تا که از روزی که در بر بیت مجنون کنم
خلق را در بحر غم زان سوز انم چون عود | ناله از چنگ فراقت گر بدین قانون کنم
گشته شد جای زبیر افسانه صبرش چه سود | مرغ بسمل چون بود صد بار اگر افسون کنم

وله

من کیم تا رو بران رخسار زیبا نهم
کاش بتوانم که دیده بر کف پا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم

چون سواره بگذرد از نعل سم مرکبش
هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه یکدار از بهر خدا
تا شکافم سینه آن محمل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
گر غمت دیوانه کردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت بارقی گو در دل گفتن چه سود
آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر وعده فردا نهم

جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

ایضاً

ساریست سر عشق ز اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیه و الشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود
از پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز ننگنای عدم تا کشاده رخت
واجب بجلوه گاه عیان تا نهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام

هر یک نتیجه لیک ز مرآت این دگر
برداشته ز جلوه احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان و آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود
جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

وله ایضاً

با غم و درد تو کنم دم بدم
شکر که بالشکر تدوم النعم

صبر کم و محنت و اندوه پر
کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدمست آب خضر
با لب لعل تو دهان کالعدم

میکند از مهر خطت منع ما
بیخبر از نکته جف القلم

باد صبا حلقه زلفت کشید
حلقه عشاق بر آمد بهم

تر نشود از اشک ترحم رخت
دور بود چشمه خورشید و نم

گفت جامی که به تحسین سزاست — چند اعا بطبیب النعم

ایضاً له

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم — مجبول بر محبت تو فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — چون نفی جز و لایتجزی کند حکیم

مارا بعهد تو چه مجال سفر که شد — هر جا مسافریست بر آن آستان مقیم

دریتیم گوهر دندان تست و لب — بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم

خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع — در بر کشیده حلقه زلف تو اش چو جیم

جان وقف آیت خط تست اینک آن دهان — بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر سر قدم کشدت تخته جدا — جامی نشسته بر سر راهت دل دو نیم

وله

خواهم از تیغت بس از قتل استخوان خود قلم — تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم زان روزی از راه کرم رخش جفا — تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر — پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خوناب و وز دل خون ناب آید مرا — غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم

ریز خون ما بکوی کعبه کویت گر نشست — جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی اگر نپسندیم سودن پشت پای خویش — فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جامی از بیحرمتی شهر و جود — وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

ایضاً له

در دورلبت بی می و پیمانه نباشم — وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری — خود گو کی چون عاشق و دیوانه نباشم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا — کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

گرد امنم امید قدوم تو بگیرد — یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من جز بس عمری — وان هم بود آن روز که در خانه نباشم

کنجی تو و عالم همه پروانه آن کنج — جز در طلب کنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه   دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

ایضاً

در هر گذری که بیکه و گاهی نشسته‌ام   بهر گه پرسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام

گو نیست یک نگاه ز دور از توام نصیب   من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام

هرگز چو پیش روی توام راه نمی‌دهند   بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام

پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ام   گویی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی   دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن   کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش   در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

وله ایضاً

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم   نادیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده نبود این غم و دردی که ز عشقت   هرگز من بی‌دل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زردم زندم چهره اگر اشک   هر لحظه دگرگونه کند چهرهٔ زردم

روی دل من سوی تو تا بود همیشه   چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم

گلهای چمن را خطر از باد خزانست   ای شاخ گل تازه نترس از دم سردم

گر تو نشستی بمن ای کس که نشیند   روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز   مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

ایضاً

از روی دل خونین جگرانت خوانم   مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم

چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی   پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو تویی   مهر رو پوشش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی ته پیرهن اندام چو سیم   نازنین تر ز همه سیم برانت خوانم

تا نه بینی رخش ای شیخ عیان کی گروی   پا تا سر خبر از بیخبرانت خوا

همچو عمر از من دلداده روان میگذری   جای آن هست که عمر گذرانت خوا

جامی از مرحمت دیدار بتان دیده بپوش / ما درین انجمن از دیده ورانت خوانیم

ایضاً له

زار زو تو سرگشته در بیابانیم / بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم
نماند راحله سعی با خوش آن ساعت / که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما / که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حواله دگران ساز رطلهای گران / که ما ز ساغر لعلت سبک شرابانیم
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع / ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده / که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این بس ما را / که در سواد هری ساکن خیابانیم

وله

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشم / از دهان خود نمیخواهم زبان خود کشم
جان برآمد لیک از دل بر نمی‌آید مرا / کز دل و جان ناوک ابروکمان خود کشم

میهمان شد ماه من دوش تا که جز جان تحفه / نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا درآمد از درم آن سرو مردم دیده را / کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
میکشم از سینه پیکان خدنگش را چو نیست / قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر حیست / گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم
ز قدر جا نیست این از کعبهای عشق بر / می برم تا پیش شوخ نکته دان خود

ایضاً له

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم / ور نهد در راه ما خاری نهد دامن کشیم
میکشیم از نیزه خوبان دردی درد آن چنان / کز کف روشن چنینان باده روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما / باز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی / ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم
نیستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح / مفرش دیبای زنگاری بسوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آید به پهلوی خویش / بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سر کشتی ما اگر دشمن شوند ... جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

ایضا

خیز تا رخت به منزل انصاف کشیم ... با دل صاف به هم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم ... ور دو بار جام می صاف به اسراف کشیم

مشکل عشق چو از دردکشان گردد کشف ... چند در مدرسه دردسر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است ... رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را ببر ای خواجه به صراف که ما ... این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست که خاصه بهر ناجنسی ... گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسودیم ... حاش لله که دگر تار قصب باف کشیم

وله ایضا

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم ... صد بارم ار فروشی بگریزم و بیایم

گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود ... آن نام را نخواهم وین لطف را نتابم

دلا صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن ... صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم

بست از تف دلم زنگ آیینه وار گردون ... اکنون ز صیقل آه آن زنگ بزدایم

هر که به قصد قتلم تیغ جفا گشایی ... بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هرچند با سگانت خویش نیست خود نمایی ... خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم

مردم مگو که جامی تا کی سخن گزاری ... از شوق نقش جانا کین نغمه می‌سرایم

ایضا

ما بیادت نشسته خاموشیم ... کرده از خویشتن فراموشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت ... باده ناخورده رفته از هوشیم

گر به مضراب غصه نخراشی ... رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا تو در گوش کرده‌ای حلقه ... ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش به دوش ... زنده امشب ز لذت دوشیم

درد دردت صلا زدم دل را ... گفت جامی بنوش تا نوشیم

تو بیا بدست می منشاء هر روزم
تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از شد باد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نگوا
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمی‌شود پیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

بجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

ولـه

نمای ساعد از آستین آنم که خواهی بسملم
خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم

فارغ دلا تا زاده فروغ ای شمع مجلس
کین شعله‌های آه بس شبها چراغ محفلم

چون مرغ طرف بام تو من میطپم بر خاک کوه
عیسی دمی کو کند مرغ دگر از آب و گلم

تو بار ره بستی و دل خود از طرف محملت
ناله کنان افتاده یعنی درای محملم

عمریست بیمار توام در چشم تعجیل کن
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

حشمت با بنازی لب تعذل الزمن
وان در کمین شسته خوش و کمین مزافسون غافلم

گفتی که جامی بکسل از فتراک من دست هوس
گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا بگسلم

ایضاً له

ز عشقت سینه بی غم نه بینم
ز شوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست
اگر من بعد روی غم نه بینم

مگو از من بجز یکسل که من خود
کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر سو دلی پر جفایی
من بیچاره را آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
به دو کین ریش را مرهم نه بینم

مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم
اگر روی ترا یک دم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام | بی دل و بی دین ز دست دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن پرسش زانکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته | با دل پر خون چو ساغر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من سجده طاعت مجوی | چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

ایضاله

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم | هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
آب رو را که در آن کوشه ام از بخت بخاک | آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او می نکرم چهره بخونابه نگار | صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن ترا زان شوخ ندارم دگری | یعلم الله ز جان دوستترش میدارم
مرغ وحشیست دلم زان سبب از شست صبر | تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم
تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر | چشم امید بهر رهگذرش میدارم

ایضاله

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم | وز منکران کول و مریدان پیاده هم
مستغنیم ز تربیت پیر می فروش | زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار که شاید که توبه ام | از روی خوب بیدهد و جام باده هم
گشتم بسی بمدرسها پس نیافتم | کو در پس عشق افاده کند استفاده هم
زانبنای خاندان مروت نشان مپرس | چون خویشتن بی نماند ازان خانواده هم
منشین بپای گر نبود خنک بادپای | عزم حرم سواره توان پیاده هم
جامی بعیش کوش که گر راز جام دور | گر زانچه قسمتست نیاید زیاده هم

وله

چو شوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم | سر خدمت نهاده چون سگان آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب / بگرد کوی تو نوعی زنان افغان‌کنان باشم
بهر نوعی که باشم از من آزرده نشینی / نمی‌دانم چه سان بیخود ایمن تا آن جان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین چو نشنا خوای / که تو باشی عیان در بار من پنهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان / رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نیست از نه / مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
ز درد هجر و داغ عشق و آه سرد و سوز دل / همه روز و شب ای سلطان من افغان‌کنان باشم
طفیل من نمی‌ارزد و بیت دیگران اکنون / شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

ایضاً له

تا با تو من دلشده یک جا ننشینم / گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
بی رنج کسی چون نبرد ره سوی گنج / آن به که بکوشم به تمنا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند / یک دم ز رقیبان تو تنها ننشینم
دادی به زبان دگرم وعده قتلم / در کوی تو چون بهر تقاضا ننشینم
روی تو ام امروز بهشت عجب است / گر شرط و عده فردا ننشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است / چون در صفشان از همه بالا ننشینم
چون صبر ندارم ز بحر کناره / کشتی چو شکستیم بدریا ننشینم
کفشی که برا هم منشین جامی از این پیش / از پای من این خار بکش تا ننشینم

ایضاً له

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم / رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر بنا خوش گو مباش / زانکه من از ناله‌های دل خراش خود خوشم
شهسوارا بی‌کسان اکنون که بیداد تو بنها / زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم
بر میان ترکش همی بندی و من در غم که چون / بر دل افگار آید ناوک دلدوز ترکشم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم / گر ز جام نیم خوردت جرعه‌ای دیگر کشم

وله

گر همی باشم بکنج خانه شیدائی شوم / ور همی آیم میان خلق رسوائی شوم

ای خوش آن دم کو چو طفلان مهر بندم نسخ جفا | تا که از جای من دیوانه پیدا می شوم
باغبانا بهر گل چندین مجو آزار من | چون درین بستان مرا از بهر تماشا می
لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد | تا بدین حد نی خراب شکل زیبا می شوم
روزها با این و آن هرگونه باشد بگذرد | وای جان من از آن شبها که تنها می شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون | مهلتا از حد شد بر کشتن تقاضا می شوم
جا مبادا روی خلاصی کی بود چون درد عشق | می رود پیش از من بیچاره هر جا می شوم

ایضاً له

ای که دیدی پیش رخ آن لب پیمان شکنم | بار پسیدی بسر کوی بتت بیسم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز | پای تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا زمره آن نیست که بینم رخ او | باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بگویش نتوانم که برم ره باری | سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روز من از شب تیره‌تر و شب تیره‌تر از روز بود | هیچ دشمن چنین روز مبادا که منم

ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان | تا بکی خون جگر نوشم و جان جند کنم
جا مبادا پس ازین درد دل خونین شرح | جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

وله ایضاً

من بی دل نمی آمد شد کوی بتان یا بیم | ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم
مرا زین در مران چون پاسبانت بسته ام عهدی | که تا جان تنم باشد بود خاک درت جایم
بگر بیزار و گویند جان ازین مشکل توان بردن | جراحتهای پیکان ترا با مرکه بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری | که رخسار غبار آلوده بر خاک درت سایم
نباید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی | چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی یکره بکو جای سگ های | اگر چه این جان هم بسم کین یار اشنایم

ایضاً له

خیالی بود یا رب دوش با خود آب میدیدم | که رویش در نظر بر کف شراب ناب می دیدم
باکسی سعادت با قسم آخر بحمد الله | وصالش را که همچون کیمیا نایاب می دیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب　　چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب می‌بینم

بداغ نامرادی جان و دل می‌سوخت دشمن را　　چو خود را بر مراد خاطر احباب می‌دیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی　　سری کش سجده که در گوشهٔ محراب می‌دیدم

بآب زندگی می‌برد از اقبال وصل او　　دلی کز آتش مهجوریش در تاب می‌دیدم

جهانی جان همی‌دادند بهر جرعه اما　　ز جامش جامی لب تشنه را سیراب

ایضاً له

چو آنم بهتر از سن نعیم که روزی در آستانش باری گریم　　روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من ار بار سفر می‌بندم از خاک درش　　تو باش ای جان که می‌خواهی ز سگانش عذر تقصیرم

بس از مردن بجا کم گر زیارت آیی ای محرم　　مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق　　خدا را زامن نعل سمندش ساز زنجیرم

نتاب بحر بی یاری وصل او چه حال است این　　برای زار مانده جان تن کین است تدبیرم

چو من اینجا بجان درماندم از سودای بی...　　چه سودای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

بگو جامی که هستی جا بپای سلطان وقت خود　　سگ کوی توام آخر مکن بر من بتحقیرم

وله ایضاً

پیالهٔ اشک تا بر روزگار خویشتن گریم　　چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم ح

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه　　همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن

مرا همدم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد　　بگویی کز غم یار و دیار خویشتن

مدد فرما بخون دل چو در چشمم نماند آبی　　که خواهم امشب از هجران یار خویشتن

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه‌رویان　　که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن

ایضاً له

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم　　بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رقعه‌ای است از غم آن چاه ملاکش　　آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می‌شکفد صد گل از آن خط　　زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل　　تا روزنهٔ دل بیخ غیر برآرم

نی در خور شربتیم و نی در خور بیداد   یارب ز من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوته هجران چو زرم گر بگدازی   دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ ماهی   ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

ایضاً

چو نتوانم که با آن مه نشینم   بحجم حسرتش از دور بینم

کهی کز خاک کویش دور مانم   مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای   خس و خاری که از کوی تو چینم

بآسایش غنودن چون توانم   بلاهای همچو هجران در کمینم

مکو جامی بروز نیک اختر   سگانت را غلام کمترینم

وله

بسی سوز نازان شمع دل افروزی من دارم   ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

مگو روز تو تا شب سازم از بی مهری ای گردون   کزین آن مه رب شب کم نیست این روزی که من

چه رنجاند طبیبم چون صد زخم زارم   ز نو در سینه مر پیکان دلدوزی که من

من و غمهای روزافزون تو کی گر شادی عشرت   نمی آساید این جان غم اندوزی که من

شکایت شب خواب و وحشی ام من افغان مکن جامی   مبادا رم کند مرغ نو آموزی که من

ایضاً

هر چند تو شاه و ما گداییم   دامن مغان که مبتلاییم

تا داغ غلامی تو داریم   هر جا که رویم پادشاییم

هر جا الم تو مرد ره ییم   هر جا قدم تو خاک پاییم

در بسته بروی امن اینیم   بنشسته بکوی بلاییم

گر نکته عشق می نویسیم   گر نغمه درد می سراییم

بودند نظارگی بسی لیک   آنکس که ترا شناخت ماییم

از طوق سگان در محرومیم   گر خلعت خاص ران شاییم

گر لطف کنی بهان در نعیم   ور جور کنی بهان سزاییم

بی مالگفتی که درجه کاری	پس بی تو مباد در دعاییم
جامی به جفا و جور خو کیب	دانی که نه در خور وفاییم

ایضاً له

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام	علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر	شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس	که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بحشر اگر بگشایی لعل نوشین مهر	بهشتیان چه کشند از رحیق مسک ختام
ز خان عام تو هر کس گرفته بهره خاص	بقدر رتبه خویشتن چه خاص چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان	لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است	بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

وله ایضاً

چو شوانم که مردم بر کف پایش جبین مالم	ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن پا که سیمین محال است این	گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش	بدیده کل کنم بر سینه اندوه گین مالم
مپیچ از من عنان ای عمر چندانی امانم ده	که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان وار می رانی نمی گویی	که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سعادت بین و خاک ره پیر مغان جامی	چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ایضاً له

ز لعلت کام جستم از تو دشنام	بحمد الله که باری یافتم کام
بروی ماه گردون گوشه گیر	که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل	لبالب گردد از خون جگر جام
برخ ماهی ولی ماه دلفروز	بقد سروی ولی سرو گل اندام
همای سدره باشد کمترین صید	خطت روزی که گرد مه نهد دام
مگو عشقت ز کی بود است تا کی	ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکست را کاکلش جامی تا نام تو بجز
که رفتنی بر زبانت که کرد این نام

ایضاً له

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه
کز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران ای درین سودا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز سر پا کنم

آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای دوست نهم سر در جهان
یا بیابیت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامه شوقی دگر انشا کنم

وله

من که با باد رخت آن آستان پیکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن

بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
والله از مینا نه ام رانند اگر از آن من

صحبت یار و دوام عیش و ایام بهار
از خرد بنو که اکنون ترک مینوزن

جان جدا رم پیش کنجشکی که از باشه برد
مرغ شاخ سدره را چون دانه از زن

کی بود همسایه را جامی شبان تیره خواب
بس که از داغ جدایی ناله و شیون

ایضاً له

ای لب تو چو غنچه خون زرو نم
بنگر بر سنگ لاله گونم

زارم بکشی این چنین خدارا
هر چند که یافتی زبونم

انصاف ترا بخوب رویی
آن کشته عشق رهنمونم

هر بار ببر بسیم که چونی
هم خود بنگر به بین که چونم

یا لب بگشا بپرس حالم
یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی / اینست نوای ارغنونم

ایضا له

برای توسنش صد نازنین را خاک می‌بینم / سر چندین عزیزان بسته بر فتراک می‌بینم

بر تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را / چنین کان ترک کافرکیش را بی‌باک می‌بینم

بسی روبم بمژگان تا نگردد پاش آزرده / بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می‌بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن / لباس غنچه پاره جامه گل چاک می‌بینم

مرا حال دل آواره خود یاد می‌آید / ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می‌بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب / که نامش از لوح زندگانی پاک می‌بینم

وله ایضا

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم / امید و بیم عشقت مایه شادی و غم باهم

چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه / ز بستان وجود افتاده با باغ عدم باهم

بمطرب گو که در چنگ غم او من چو عود امشب / دل و جان ساز آه و ناله کرده زیر و بم باهم

همی راند سوار آن شوخ و از هر جانبش جانها / روان گشته که در پایش پی انجمن سپاه و حشم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من / ز سوز من همان دم سوختی لوح و قلم باهم

ببر پیش از شمع مجلس عالم‌آرای خورشید مهرویان / که می‌سوزم همه شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر بری را / که افتد در ره پیش از عیش و صبر کم زدم باهم

ایضا له

چو نبود روی جانان زین روشن نمی‌خواهم / چه جای دیده روشن که جان در تن نمی‌خواهم

میفروز ای رقیب امشب چراغ آن کلبه غم را / که بی روی مهی این ویرانه را روشن نمی‌خواهم

ز نار و بود هر جستی تنش آزار می‌بیند / بجز برگ گل سوریش پیراهن نمی‌خواهم

غمش آتش بمن زد در میان از دل قرار او / که من شهباز قافم گوشه گلخن نمی‌خواهم

نشان آتش بیش خس و خارم که بی باغبان / غمی دارم تماشای گل و سوسن نمی‌خواهم

شدم چون خاک کرد دوریش آن بت ز دیده / که من این کرده محنت را برانی من نمی‌خواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی / چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمی‌خواهم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم | حاش لله که بود بی تو سر خویشتنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا | خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت | این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
شد چنان قالبم از ضعف که گر زنگری | هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
تا رسیدی بمن آه از پی آزار تو کی | وه چه بودی پس راه تو بودی وطنم
روی در کوی عدم کرده‌ام ای پیک صبا | یادگاری نخی چند رسان از چمنم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر | تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خجل فراموشانم | چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامها انجمن از جام غمش کرد بنوش | چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

ایضاً

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم | تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم | گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم

باشد بکمان خانه ابروی تو ام چشم | چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم
یو یاری راه تو بسر کرد نیارم زیست | از شادی آن پای نباید بزمینم
با باد صبا بعد بکوئی نکنم روی | ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دل داده خود از مهر تو جان داد | مردم چه کشی خنجر بیداد بکینم
جامی مخور اندوه که خرمهر بتان نیست | دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

وله ایضاً

معاذ الله از آن شبها که بود از عدو بر او | تو با اغیار می خوردی می و من خون همی خوردم
بروی انجم آن مردم چو سازنده زدی خنده | من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم
پری را چون روا باشد که گردد دیو هم زانو | من بیدل ازین غمهای چنین بیواز می گردم
بسوزی این چنین در حسرتم گر شیوه بینی | ز جان غصه و سودای دل اندوه پروردم
چو جامی در دل اغیار ریزی با گرفتاران | چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی | پس از مردن بکویت گر آورد باد صبا گردم

بزم عیش ما از جام شوقم جرعه داد | بی‌تلاشی و می‌خواری بجای پی برد

ایضاً له

شد بهر آن دمی سوخت سراپای وجودم | که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن روی من از خاک در خود | کین همان دست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از بس عمری | بخت بد بین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم | کاستم از دل و دین غم عشق تو فزودم

تو بنو گرچه درونم همه خون گشته چو غنچه | بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که نهم رو | تا ز آیینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان | من به آه سحری نغمه شوق تو سرودم

ولہ ایضاً

بناز بر شکن چون نیازمند توایم | ترحمی که اسیر خم کمند توایم

سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق | نهاده روی بخاک سم سمند توایم

بسوز جان و دل ما بر لب و دیده بلب | که بی‌نظیر جهانی و ما پسند توایم

به جا جفت بزنجیرهای بستن ما | که بسلسله عشق پای بند توایم

غرض ز دین و عقبی قبول خاطر تست | ز دیگر چه باک است اگر پسند توایم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای | هنوز ما بهوای قد بلند توایم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی | چنین که مست می لعل نوشخند توایم

ایضاً له

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم | لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

گردم از رخ همراه اشک که این عطر وفا | یادگاری ز پی اسب سواری دارم

باغ من آن سر کوی است و بهاران گل رو | عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری داری

مانده‌ام دیده بره گذر باد صبا | چه کنم زان سر کو چشم غباری

سر بزانوی غمم مانده و خلقی بگمان | که چو ایشان مگر اندیشه کاری

جامی از بزم وصالش چو منی چه نصیب | این قدر بس که در آن کوی گذاری

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
بسر کوی تو آییم در و دیوار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را
ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تو چنان یوسف ثانی که غریبان جهان را
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت
چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن
این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت
من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ایضا له

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم
دریغم آید اگر در گل و سمن بینم

اگر گشاده بمن عرصه دنی و عقبی
من آستان تو بر هر دو جای بگزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم
من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل
چو مرغ باغ نه من عاشق باچینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت خاطر حزینم

چه پرسیم چه کسی این تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

ایضا له

از عشق تو صبر را چه کنم چون نتوانم
با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از دیدن تو داعیت که من دل نشکیبم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از ناز بیک خوی تو خواهم که ز رو بست
پوشم نظرا ما چه کنم چون

هر جا که بگذشت ز حد وعده وصلم
آهنگ تقاضا چه کنم چون

زد شعله بجان آتش شوق وصال تو امروز
تا خیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکیبست بیا بر سر کویت
عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور به سودای تو نامم
ترک رخ زیبا چه کنم چون

وله

چنین که افتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این کس / که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب هجران سینه ریشم / کرم کن زخمی از پیکان خویشم

نبودی ای ز من جان و خرد نیز / وزین بیش از غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست / خراب دیده گریان خویشم

سگم خوان و استخوانی ده که بی من / که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی / مده دردسر از افغان خویشم

ایضاً له

رهی بوعده وصل تو تازه جان جهانم / بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم / که چون رخ تو ببینم ز روزگار زبانم

ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را / بدیده خاک بروبم بگریه آب فشانم

اگر بگو تو مغاری خلد بپای سگانت / بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق اگر می کشند گو بکشیدم / که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز سلک سگانت / همین بست که داری گهی ز خیل سگانم

ولها ایضاً

بمیر ساعید و کشته آنم / که کند غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار / که برآید درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ / روی بنما که جان برافشانم

هیچ بازندگی ببین نماند / بی تو روزی که زنده می مانم

عید خود خوانمت ولی از عید / همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و وعده عیدی / همه بی تو وعید می دانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت / عید او را چنین چون دانم

ایضاً له

خواهد دلم ز آتش دل سوخت خانه هم / اینک رسید دود بروزن ز بام هم

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل / مرغ آب یافت در قفص تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه‌ام از خون دیده پر / سیلاب خون روان شود از آستانه‌ایم

در کوی تو نماند ز ما جز فسانه‌ای / ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماندم الا به بهانه / وای من آن زمان که نماند بهانه هم

گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما / دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت از دو لب / ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

ایضاً له

چرا نه مهر ترا جای جان خود کردیم / تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرو ز چشم رمد دیده گو خیال رخت / که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فرش حریم درت / نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل شوق و عشق و مهر و وفا / پی نزول تو وقفش به چار حد کردیم

بلند گشت سخن چون به قامت تو رسید / چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان نقد جامی / که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد / بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

وله

روی تو غایب از نظر گلشن تماشا چون کنم / چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان / بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم طبیب مهوشم کز ناله و افغان رهم / دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم

بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من / اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا / خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب / دارم بدل داغی عجب او را مداوا چون کنم

گوید بجامی همدمم بیرون مده از دیده نم / زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

ایضاً له

بیا که وصل ترا از خدای می‌خواهم / بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

ز مهر روی تو با دیده ستاره‌فشان / نشسته شب همه شب در نظاره ماهم

خوش آنکه من بفراغت نهاده باشم دل | نوید دولت وصلت دهند ناکامم
گذشت عمر و نیامد بچنگ این سر زلف | ببین درازی امید و عمر کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت | بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
کمو بعشوه کزین خاک در برو جایی | که من سگان ترا کمترین هواخواهم

ایضاً

بیا ساقی پس از افغان هر جا گه من باشم | همان بهتر که هم خود هم نشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا پیشش روم | ولی آن سنگدل با دیگران راهی که من باشم
مرا بربود ذوق گفت و گوی این نی زار سان | که چون نی بوالکان پیوسته با خود در سخن باشم
چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او | کهی با یاد مجنون که بفکر کوهکن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش | که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
جهان بر رغبت خوابم را که ناید چشم هم | مگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم
چو شد در کار می پیمان تقوی حامی ای اولی | که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون چو اشک یارم | ای تو ز اشک لاله گون چهره تر و کنارم
از سر کو برآمدی دامن ناز بر زدی | آفت جان من شدی فتنه روزگارم
وعده آمدن مرا غصه هجر بس مرا | بر سر آن فزون محنت انتظارم
تاب نیاورد تنت ور نه بلی کباس تو | رشته جان بیدلان بود کشند بتارم
گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا | بار به بندم از درت یک نفس از بار
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسن است و گل | جای دل رمیده را باغ توئی بهارم
چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت | سایه رحمتی فکن بر سر خاکسارم
زلف تو عمر ماست میگوییم | این سخن عمرهاست میگوییم
بهر جان دل ان دو رخسارم | گونه گونه بلاست میگوییم
خط تو گفت اند مشک خطاست | این حکایت خطاست میگو
منع تا کی زند سزای رقیب | هر چه او را سزاست میگو
در وفای تو راست چون الفیم | بوفایت که راست میگو

می بری نام نیم لحظه فراق ... طاقت آن کجاست میگویم

باحدیث لب تو جامی را ... مرغ شیرین نواست میگو

ایضاً له

بوده‌ام آن روز در میکده از دردکشان ... که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

زخراباب نشینان چه نشان می طلبی ... بی نشانان شده زینسان همه یافت نشان

هریکی از مه وشان مظهر شانی کرند ... شان آن شاهد جان جلوه کند در همه شان

جان فدایش که بدلجویی آن گمشدگان ... میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک ... شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

جامی این خرقه تزویر بینداز که یار ... همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

وله ایضاً

ای بر جنت زنقش مهر زلال فزون ... وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

خامه ابداع را چون الف قامتت ... نامده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن ... با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوه کن از بیستون ساخت بصنعت نه سنگ ... من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بی حاصلان چیست جدا از درت ... جان و صد گونه درد چشم و صد قطره خون

ابروی قد خوشت صورت نون والقلم ... نقش خوش دلکشت معنی ما یسطرون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا ... حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

وله ایضاً

بیا ای اهل دل را قرة العین ... کمان ابروانت قاب قوسین

میان مویی نما موی میانت ... نمی بیند خرد یکموی ما بین

لبت را گفتم ای جان این قلبی ... دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده بردم سبوسی ... مرا باد اگر دن دایم این دین

زجامی گر تو پرخواهی دو بیتی ... بر فرمان تو با کرسی والعین

ایضاً له

هر کس که بیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی / از سر نهاده بالابلندان
را غنت را باران دراری / بنموده صد بی‌شکن یکمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو / صاحبدلان را بندیست و زندان
هرگز نباشد همچون تو یک مو / گر خوب‌رویی گردد دوچندان
درد دل من دانی ولیکن / رحمی نداری بر دردمندان
جامی بپسندد صد رنج با خود / جز رنج صحبت با خودپسندان

ایضاً

ان کان حسن بود و نبود از جهان نشان / والآن ما عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون کثرت و صورة نمایش است / فالکل واحد تجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور / نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او / فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان

قابل نبود بر اعیان ز انس و جن / ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر / گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبان را که پیش عشق / رمزیست کس نگوید حدیث کن ان

ایضاً

مرو ز پیش چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون / شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت / که ماند شادی عشرت درون اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه تنها / ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک ریحانی رقم یعنی / نیاید خوشنویسان را چنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز زان لب گرچه خوردم خون ازو عمری / بلی نتوان ز خم دُرد خورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن بنو دست این / که می‌گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون
گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی / چه بودی گر قدم نهادی از شهر عدم بیرون

ولـه

صوفی چه فعالست کهن ابن الی ابن — این نکته عیانست من العلم الی العین
الحاصل بیت فی البین چه گویی سخن کن — چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
در زمره ما دین بود پیر تو هستی — کو جذب فنایی که موذی شود این دین
در مذهب توحید بود وهم دویی کفر — در مذهب تقلید بود نقل دویی بین
این وحدت محضست که از کثرت تکرار — گه اربعه و گاه ثلاثست و گه اثنین
عینیست یگانه که چو از قید تعین — افزود بر او نقطه بدید از و غین
جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری — لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ایضاً له

الله الله کیست مست باده ناز این چنین — کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین
چند بار سر کشم خواهم فکند اندر رهش — گر رسد بار دگر پیش و سر اندازم این
قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس — مرغ جان گر بود سوی تو پرواز این چنین
راز عشقت را چو جان میخواهم دارم نهان — وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این

زاری نپسندم او اگر که تغافل میکند — از چه شد نامهربان آن نازنین باز این
من ندانم چشم بیهوده از کجا دارم که هست — عشق بد خو یار ظالم بخت ناساز این
گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست — کی میان عاشقان بودی چنین سرفراز این

وله

ای همه پیشم بران سنگ تو بر سینه زنان — تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند — این چرا جامه دران اند و آن نعره زنان
دلق سالوس مرا پرده ناموس دریده — جلوه سنگ قبایان و سنگ پیرهنان
چون تو بنجم که درین بزم طرب بنشیند — یک تو بنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
بردر پیر خرابات ز خم خانه او — باده محروش ز سنگ ستم خم شکنان
می بزم حلقه بر آمد ز درون اوازی — کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن خانقه و مدرسه مباش که نیست — کنج بیخانه ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست — زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر نبرد پسند سوی فارس | تا قطعش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ایضا له

ای شه تنگ قبا یا من زرین کمران | سرو باغ کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان | مردم دیده غم دیده صاحب نظران
تا کی افتم بدر بیت آه کشان اشک فشان | تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست | محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم | کای شه موی پس شهای خونین جگران
خویشتن را شهره بعشق دگران می سازم | تا نگویند حدیث من و تو بیخبران
گفت جامی چو دولت شیفته ماست جهانی | که بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

ولله ایضا

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان | بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت آدم | قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
ز حسن آینه لعلش حلال مشکلها | کفش دریا و سایلها از موج قلزم احسان
ز باغ جاه او برگیست این زنگارگون گلشن | ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه گون ایوان
بود هر دم خلق درویشانه با آیین سلطانی | گدای حضرتش زیبد اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا | منه پا ای امل زین بیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا | نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ایضا له

ز درد تا شده چشمت چو اشک ناکلگون | نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید خشم ترا | مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست | گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون
ز درد اهل نظر پیش ازین آنچه بگوش | رسیده بود بدیدم بچشم خویش اکنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش | که دم بدم بکند غمزه تو خون افزون
هزار چشم براه تو روی خویش رهست | بدان امید که یک دم نهی قدم بیرون

سواد گفته جامی فسون مهر زدن است ... ولی به چشم تو مشکل در آید این فسون

وله

ترک شهرآشوب من بنشست چون شد صدر زین ... خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد از این

هر کجا منزل کند شب گر تواند آسمان ... مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین

تو سن عقلم که از مهر بتان سر می‌کشید ... عشوه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نبینم جز به لشکرگاه چشم ... گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زارم از دوری خدا را ای که سویش می‌روی ... چشم خود می‌بخشمت بستان و از دورش ببین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را ... خاکی از پایش بچو خاشاکی از راهش بچین

کمترین بندگان جامی به پایش داد جان ... هیچکس پیشش نداد از بندگان کمترین

ایضاً

مهی از راه برآمد که فزون از مه است این ... سر من خاک ره او اگر آن کج کلاه است این

همه حسنست و ملاحت همه لطفست و صباحت ... بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بر سر سر آتش سپهی جمع ز خوبان ... شکن کوچه به کوچه که شده صد سپه است این

نه مرا بستر لعلت شب اندوه به پهلو ... که ز خون مژه بستر جگر تبه است این

چو شب از فرقت محنت اگرم روز سیه شد ... نکنم ناله از آن رو که ز بخت سیه است این

من و ویرانه محنت که به شبهای جدایی ... دل خو کرده به غم را شده آرامگه است این

ز بهشت است قیاس سر جامی دل ... قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

ایضاً

بنمای رو که مطلع صبح صفاست این ... آیینه جمال خدانماست این

گر زد مرا بطی طفیل سگان بر در تو جای ... هرگز نگفتیم چه کسست از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید ... گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا ... ای بیوفا به شرع وفا کی رواست این

زلف تو تا ست پیش رخم گفته نقاب ... زلف تو نام مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش ... آخر نه با سگان درت آشناست این

بزد رقیب طعنه بجای سگ کوت … بپچش مگو بمردم ز در برون این

وله

جدا ازدگران صف جمال تو بستاندن … خوش آنکه مبتلا شود م زروی تو دیدن
ترسم شوم از دست اگر روی تو بینم … ز بیم آنکه شوم مست نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای دیده ز دیدم … اغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک ار چه برفتار بسی تیز نهد پای … دستش ندهد با تو در این شیوه رسیدن
ما را بتو ز تحفه بجز ناله و آهی … وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود تیغ سوی بالا … خونابه دل خوابدم از بام چکیدن
جایی که بود تا گلی از باغ تو چیدن … ای کاش تو اندخی از راه تو چیدن

ایضاً له

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن … طرف کله برشکن تاج سران خاک کن
خار و خسی کوی دوست به ز گل است ای رفیق … تحل بر خاک من از خس و خاشاک کن
از خور سپید تو نیست این تن چون نی من … لیک اگر بگسلد رشته فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر … باد نسیم را بدوز با جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ بخور فیقیان می … حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست … هر چه کنی بعد از این با من غمناک کن

ایضاً له

مگر وزید نسیمی ز سرو سیم بر من … که بار شعله بر آورد آتش جگر من
نجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی … که روز گشت باقبال طلعتت سحر من
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من … لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه
بگریه گفتم از این در مران بسر خون … بخنده گفت میا بر در دگر مبا پس من
ز دیدن تو که محروم مانده ام بیت … که چون ز لطافت نهانی ای پری از نظر من
شادم بنعیم بخاک در شن بهر گدایی … نعره گفت که جایی برو و گذر ز در من

وله

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن | سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن

سوختم جانم در تمنای لب شیرین تو | تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت | رشته جان از ستم برکش همان پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل | گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب در جام می بنمای آنگه خوش بنوش | شربت تلخست از آن چاشنی از قند کن

وعده وصل از رهی خوش کن که سوگند دلم | نقد جان بستان ز من گفتار سوگند کن

مرد حاجتمند بیکس زار جامی بود حاجت | رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ایضاً

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن | خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب مهی بروز آفتاب چهره مپوش | که جز بروی تو مشکل بود چنین دیدن

ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت | توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجنت ار چه بیابانش کم مبند ای دل | که جز خیال محالست از آن میان دیدن

شدم ز دست جوان مه عنان کشیده ز کبر | گرانست طاقت ازین پس و عنان دیدن

خوشست دل بملاقات رهروان ز نخست | چه چیز کم شده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او | چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

ایضاً

بیمار غمت را نفسی باز پسست این | پاس نفسی دار که آخر نفس است این

بی واسطه گفتند زبان پرسش او کن | کش واسطه رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت | بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل | در گوش تو گویی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزه چرخ خم چه گشاید | مرغ دل محنت زده را کنج قفس است این

گاهی که خرامی بسر من بنه قدم کن | انگار فتاده بزمین خار و خس است این

عمری برهت جامی درمانده بسر برد | یک بار نگفتی که بر من در چه کس است این

وله

شد بمهر تو خاک راه خوبان | یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست | فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو بسر جان آنکه کردم | حریم سینه منظرگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم بسی بود | نهادم آن همه اندر راه خوبان
ز دولتخواهی است این که جامی | بود پیوسته دولتخواه خوبان

ایضاً له

چند ز آشوب فتنه برانگیختن | مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت | گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام | از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش ز باد صبا | بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن
جامی از آن قید زلف جست رهایی ولی | قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

ولهُ ایضاً

کشیده بود مه از چین سر بچرخ برین | چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت | گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
مکن بچشم ترا نباید ایم بهر خدای | مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال | ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من پرسی | و گر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم ز پیکر عشق گشته منعکس و عکس | نه جان بجای نه جانان ز آن یکی و نه دین
مبین حقارت جامی که در هوای قدت | همای همت او طایریست سدره نشین

ایضاً له

ای ز خورشید رخت ماه ببعد المشرقین | اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان | در میان ابروی آن موی میانت مین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف | پای تا سر شرح شهرت جوی باشد شیخ نشین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره | زان نقشها پیش دارد از اعضا چون

کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش / گفت باز اینجاست جامی این تمنای تو این

ایضاً

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من / ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی / خواهد شد از کف عاقبت سر رشتهٔ اقبال من
هر جا که شبها رو نهم تا بینم آن خورشید را / آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من
در گلشن عشق از دلم کم جوش شان حزن می / کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل / رفت آنکه رفتی با فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو / بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد / زین قرعهٔ اقبال شد نیک مبارک فال من

وله ایضاً

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین / واله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان ندیده روی تو جان داده اندر بوی تو / اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
وقتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن / از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون غم کی خورم / این بس که بر دل می برم داغت بخاک ای
دارم ز غم بیماری همدم غم را یاری / گر تو کنی غمخواری از غم چه باک ای
با آنکه دورم شاد شوی خواهم فغانم نشنوی / ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین
جامی که دارد با تو خو مگذار تا بد از تو رو / گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ایضاً

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن گل مکن / من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن
ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی / باز گرد بس زان گل رو با خود گذر زان سو مکن
رویش چمن ای باغبان سر می بدار از روی خود / پیش چنان رو پیش از این وصف گل خودرو مکن
ای بسته دل در نیکوان از طعن دشمن شاد زی / روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن
هم یاد او می سوزدم هم گفتن عشق از او / رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمن نمی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو / چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد بکش از ناله و افغان تن / شبهای تنهایی گرجا بر سر آن کو کمن

ایضاً

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو وکنون / آمد براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب بآه گشایم گهی ولی / ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خویش بارها / درد فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه آن بغمزه دل می بری ز خلق / در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده / گر بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون
مردم مکن فسوس که روزی بسی بوصل / کین آرزو ز حوصله ما بود برون
در حق جامی آنچه توان می کن از جفا / مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

وله

چه کمر بسته بکین با من / که خوشی با همه همین با من
چه خطا دیده ز من که ترا / شد چنان طبع نازنین با من
گر بکام تو زهر باد گران / خوش تر آید که انگبین با من
من که باشم که گوییمت همه عمر / باش همراز و هم نشین با من
قدر نهادی داغ انتظار کشم / تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی / رفتم اینک نه دل نه دین با من

ایضاً

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز عشوه می عشوه پی شی / بر یاد لعلش از دو سه جامی خراب کن
عیبست لاف عشق جوانان بعهد شیب / موی سپید از می گلگون خضاب کن
بدنام و شهره اند و رسوای عالمیم / ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبله دعاست / هر خیر کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن / بسبزه و سمن آن پای را فکار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا / که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلست این که نه پا کل ز پیش او خاری / بخاک پای که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم جور سینه ام مشکاف / چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ تو ام ناامید خواهد کشت / مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن

بمرده ام از تو بی لاف آب رو زنده ام / مران بخاریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی / خدا برا که چنین نالهای زار مکن

ایضا له

کس حالت چنین نخواست که من / در فرقت چنین نکاست که من

گفت بر رخم که عاشقتر / چهره زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی / نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که درمانده جدایی تست / نه چنان از درت جداست که من

کیست گفتم براستی چو قدت / سرو بالا کشیده راست که من

گفت جامی که میرود سوی دوست / باد صبح از میانه خاست که من

بی تو بنشستم میان آتش و آب / گر ز داغ و دیده عمر کاست که من

ایضا له

روزی که بسرشت فلک آب و خاک من / می سوخت آتش تو دل دردناک من

سر رشته وصال تو گر آمدی بکف / پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هر چند زلف یاری خود پاک منت / دانم بسر اینی بکند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا نامه اجل / شد نام زد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل / آمیختند با غم و درد آب و خاک من

وله ایضا

بس از مرض بخاک من گذر گر کنی نگسار من / به بین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من

بگوید بس که آه آتشین از دل برآوردم / سیکت را داغها مانده است بر جان

یادگار من

نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه
فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زین سان
که طوفان می کند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای مه پس از عمری
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن
که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی جایی بر رهگذار

ایضاً له

هر چند منی عالمی صید کمند خویشتن
چند این جفاکاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته اقسم بر تربت بر من مران اسب جفا
حیفست کالایی چو من نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند چون تنت
تن همچو باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان
یکدم بباغ و جلوه ده سرو بلند خو

جامی که گفتی گه گهی چندین مشو چون او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خو

وله

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاده بالای ذقن

میکشم زان خال لب هر لحظه باد
می نهم داغی بجان خویشتن

کم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم باشد کز او پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا کجا در سنگ کردی کوهکن

حرص دانه رفت از مور و رفت
شوق خال او نسوز از جان من

سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک
زود ز آبی بر این آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

ایضاً له

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست
بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز
خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو خوار
مرا سودای هفت اقلیم کردن

سعادت مندی ماه رخت را / جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی زدنیا / توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جای بگیت از چیش درین کوی / حسی اتابکی این تعظیم کردن

وله

مردم شکار اکین مجو باد وستداران بیش ازین / کافر سوار انکشین جا کساران بیش ازین

اشنک نازو کین مکن تاراج عقل و دین مکن / بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین

بازای سوار کج کله با ما چه میر اینی جنگ / بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

داریم بار غم بدل و ز غم بماند پا بگل / مپسند آزار و جفا بر غمگساران بیش ازین

نعل سمندت شد جدا پیدا افسوس کالاید بگل / بره گذار او مرا زای دیده باران بیش ازین

ایضا

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون / ترا رسد که بنازی چنین و زافزون

چو زنده گانی عاشق بوصل معشوقست / یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان مبر که سکون داشتم بخود لیکن / چو از تو دور فتادم چه صبر و جای سکون

ز جان سوختگان غمت برآمد دود / ترا چو کرد شکر رست خط غالیه گون

همی فتاد زپای از غم تو خانهٔ دل / اگر نه تیر تو بودی ازان خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل / چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

ترنج مهر جوان گشت جای را / چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

وله ایضا

ای فلک تا کی دل و جان جرای سوختن / ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید روشن ای همه عالم بجا / خواهد از آه دلم هر دم بجایی سوختن

صد سلامت پیش گیتم گر ازان لب رنجه / چند اخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد ببزم شمع رخسار چو تو / که بنازی مردن و گه از عتابی سوختن

دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا یکی / همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشق تا اندیشه ارباب علم / دفتری بر باد و آن با کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن دلنواز
مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

ایضا له

ای ز لعلت کام جو روح الامین
خط سبزت رحمة للعالمین

گل لطافت دارد و سرو اعتدال
تو سهی قامت همان داری همین

در رهت گر گوی از سر کن قدم
پایم از شادی نیاید بر زمین

گرد سبزه کم نشیند باغبان
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گرد سنبل نقشه ماه رخت
یکدو آهم زد ره چرخ هفتمین

تا کمین کردی تو شیران گشته اند
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

وله

من و فکر تو چه پرسم بجهان ز دگران
هم خیال تو مرا به که وصال دگران

غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که در آیی بخیال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

می برد نامه او باد دریغ و ز من دور
که پریدن نتوانیم ببال دگران

محملات رقیبان چه نهی پیش قبول
حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم
من که لب تر نکنم از آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگ دلی
می گشایی نظر لطف بحال دگران

ایضا له

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب
ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه ات صد ره به پیکان دوختی
وان جراحت بی نمی از مرهم همچنان

سوخت جانم دل ز داغ حرمان پیش از قب
در حریم خلوت خاصت نه محرم همچنان

عشقبازان یک یک رسم صلاح آموختند
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

وله

نزد ما آید مرا مانع به بزم عشرت ایشان | غم خود دور می دار از بزم عشرت ایشان

بجایی کاطلس شاهان نشاید فرش حاشا | که راه قرب باید دلق گرد آلود درویشان

مباش ای شوخ سر رشته زاهد جفاگوی | که نبود شیوه آزار در دین وفاکیشان

نبیندیشم ز جای غیر از آن کاشانه خوبان ترا | مبادا هیچگه آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن | دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز داغ دل رسد اشک جگرگون دیده ما را | بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان

جو آید دور جامی جام گلگون بگیر از او | بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

ایضاً

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان | سایه ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر کف نوای ارغنون | ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می لافی ز لاف طبع خود انصاف ده | در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان

باده نوشین و آن در جام زر زیرا نیم | قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان

مطربا بر دست گوش مست را بشنو ز من | چند حرفی در بیان عشق او را بشنوان

شد خراب از نیکوان هم تن هم دین مرا | دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

به بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب | بهر پیوند نقد معانی در کاروان

وله

هر سو مرو جولان کنان چابک سوار از پیش من | از کف عنان قبه برون بنهید مار از پیش

مه زنارت مرتعش جانها بدست ارنیم و جس | بستان که نبود دست رس مشتی گدا را پیش

خون دل صد مرد و زن آمد برون از هر شکن | جانا گره محکم مزن زلف دو تا را پیش

بر طرف بستان جا مکن در پای گل ماوا مکن | با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را پیش

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت | رخصت مده پیراهنت کشتن صبا را پیش

جان می دهم بهر خدا کردی از آن راحت مرا | هر چند می دانی بها آن تو نیارا پیش

جامی ز هر سیمین بری با سنگ تو دارد سری | ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را پیش

ایضاً

پیا و ز لب لعل جامم بگردان ‏ ‏ دل ز باده لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان و روی ارادت ‏ ‏ ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کردی و رم [illegible] ‏ ‏ بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار بکویی بدشنام تلخ ‏ ‏ زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین ساعد سیم ‏ ‏ درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محمل رخت ازان کوی جانم ‏ ‏ خروشان کزین ره زمامم بگردان

جو با لطف عام خودم خاص کردی ‏ ‏ جو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ایضا له

فرا بیز خط حسن نازک عذاران ‏ ‏ علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکویی ‏ ‏ بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره ‏ ‏ جو برهم شود مرهم اشک باران

مبا خوی فشان می چکان از رخ و لب ‏ ‏ بهم بر مزن وقت پرهیزکاران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد ‏ ‏ فراغت ز درد سر هوشیاران

ولها ایضا

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون ‏ ‏ کردی عنان ز پنجه سیمین بران برون

با حسن التفات تو معتاد گشته ایم ‏ ‏ بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ ستم حقه دلم ‏ ‏ جز گوهر نیاز نیابی در آن درون

لب تشنه میروم ز غمت گر چه میرود ‏ ‏ بر رویم از دو دیده پر خون عیان عیون

خواهی ز لا بپای کنی خیمه مراد ‏ ‏ زان مو طلب طناب و زان قد ستون

در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست ‏ ‏ نیکان نموده میل تعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت ‏ ‏ جون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

ایضا له

یافتن پیش تو راهی نتوان ‏ ‏ سویت از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم ‏ ‏ وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را کم از چه فنا بس | کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سرو و چمن چون گویم | نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو که چه خوب ست | ناخوش آنست که گاهی نتوان
ناله ام جز بسر کوی تو نیست | داد جز بر در شاهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو | گفت شعری که بماهی نتوان

ایضا له

جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین | هر طرف آزاده سر در کمند او ببین
فتنه را خوابی که تا ایج عقل و دین بیدار | کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بس که خون گریم بر آتش چون سپند در شفق | غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب زمی تر کرد و طاوسان باغ سبز را | چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین
ای که بی گریه تلخ تو چندین بهر حسرت | خنده شیرین لعل نوش خند او ببین
چشم بد را غالش افشاندست بر آتش سپند | خط مشکین کرد رخ دود سپند او ببین
گفته جامی سبک بارست از جا کش ای | کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین

وله ایضا

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد صف بشکن | برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش | ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشا در کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا | شکست حال ما خواهی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویشتن زد مهر از بهر خدا ای مه | مپوش آن عارض و بازار او هر جا سکه بشکن
مران شکل قلاشانه گشت و من نمی دانم | که فرمودش که دامن کش و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت تا گوی تو تا دانی | بزن چوگان چو گویش سزای این گنه بشکن
ز جام لعل او جامی از آن بس بازگو رمزی | اساس توبه را بشکن عهد و پیر خانقه بشکن

وله

مشو بیکس زلا مشغول چوگان باختن چندین | یکی چوگان حوالت کن بمن جان نوازی من
نظر بر گوی کردی این قدر کوی می دانی | که سرگردان تر از گویم درین میدان من

مسکین

مزن چوگان مبادا کز کمرگه دان کف نازک / مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن نازک

مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد / چو با آن عشوه و دستان کنی جولان به پشت زین

چه رانی هر طرف توسن غبارا بهر آسایش / فرود الخط بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که پنداری / قران کرده است خورشید جهان افروز با پروین

همی بندد از آن نظر جانا چنین یکباره جای / که بیدل در سر و کار تو گردان مبتلا هم دین

ایضا له

کجا باشد چو تو شوخی کمان ابرو کمند افکن / شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف پای آن / سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سپاهی گشته شد هر گوشه تیر نظر کش / جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله مشکن

بصد خواری چو سر هم افتاد در میدان عزیز من کن / ز کوه چشم را چون گوی یکبار من چوگان زن

دهان شعله شوقت و لب از آه می‌بندم / که می‌ترسم سیه کرده جهان از دود این روزن

جهان از این فلک شبها نور مه چه افروزی / چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

فدایت باد جان ای زاغ چون مرهم در این صحرا / خدا را استخوان من بپیش سگش افکن

چو گشتم کشته دور است ز من دامن کشان بگذر / مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زبانش گر رسد مرغی ز جان طعمه ده جامی / که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

وله ایضا

گرده تنگ آمد دل از فکر محال انگبین / هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگبین

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را / از قد ناز تو نازکتر نهال انگبین

دوست دشمن بخت نا فرمان فلک نامهربان / چون توانم یارب اسباب وصال انگبین

صورت جان نیست در آینه رویت عیان / چیست چندین نقشها از خط و خال انگبین

بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز / همچنان گل بر سر غنج و دلال انگبین

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد / طور او بنو خیالات کمال انگبین

ایضا له

اگر خاک پای توست افزوده آبروی من / در عشقت از روز ازل با درد و محنت خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را برامت افکنم / باشد دلبری کان منم مبتلی بجوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت زرد موی موی / شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خاک اجل / این پیکر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان کنجی کنم جای برآن / تا چند باشد سنگ از او جای بر سگان کوی من

ایضاً له

ای ز نو گوهر گوهر غم هر دل مبتلای من / نیست مرا دو خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه گرنه جوی خون بر رخ من روان بدی / کیست که با تو دم زند از غم ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن / زانکه جفای چون تو کسی نیست کم از وفای من

گر چو سپهر خاکی منده ره مجلس تو ام / چرخ بفرق سر کشد موج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو / خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان بود ما / هست ناز جای تیغ خاک نیاز جای من

تا نگر شمه کشته مردم چشم جا بهم / چشم سپهر می کشد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار این چنین / کس مباد اندر جهان سرگرفتار این چنین

ای که می پرسم ترا اکنون عیان زان لکیف / حال من من دل ز هجر نهار این چنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف / آه من چون من برم بخت از جهان با یار این چنین

در خور مهر و وفا گریستم بهر خدا / از جفا های خودم محروم مگذار این

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود / کز نظر انداختی یار اینک بار این

هر کرم رو زین پرسیدی کز احوال تو چیست / کی روا باشد که باشد یار با یار این

دل نهادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم / من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این

گر به تیغ عشق هامی کشته شد ناید پس چیست / عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار این

ایضاً له

زهی ابروت قبله پاک بینان / بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان شد دست راز میانت / که گم شد در و فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم / کزو بسته شد نطق سحر آفرینان

تراد دل خویش از حسنت و خوبرویی / چه دانی غم و درد و اندوه کسان
شد از عشق سودای هر کوی جامی / از آن رفت در سلک غربت نشینان

ایضا له

قبای ناز در پوشی و نیاز بی گناهان بین / کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
غم شبهای ما خواهی که روز روشنت شود روشن / بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
ز دود دل سیه شد روی شبهای هجر ای مه / ز کوه چین بر آ روزی سوی این سیاهان بین
شب است و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر / بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمت یاری / سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
قدم در کوی عشقش می نهی اول بپا جامی / به تیغ بی دریغش کشته هر سو بی گناهان بین

وله

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من / کرده آشوب غمت تاراج خواب و خور من
من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب / مرهمی فرما که هر دم بیش گرداند درد من

خاک گشتم در رهت بر من گذاری سرو ناز / پیش از آن روزی که آیی تا بیابی گرد من
ره بگلزار ارم مده بی او صبا ای باغبان / تازه گلها را خزان آمیز آه سرد من
گفته جامی ندارد رنگ از سودای تو / شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

ایضا له

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان / بر دل از غم غمش باریست که گفتن نتوان
دل او خشک که نشد رام کسی که کنون / صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر بجو تا به برون نقش و نگاریست جهان / که درون نقش و نگاریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلیری نه همه کان آهو / ابجان شیر شکاریست که گفتن نتوان
خنده بر پسته ز جامی که بگو یار کیست / گل رخی لاله عذاریست که گفتن

وله ایضا

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران / سوختم خنده شوی هم مه زاغ دگران
تا ز دست پا زکسان صبح داریم طمع / نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم به وی و مهر که این ویرانه / روشناسی نپذیرد ز چراغ دگران

چند از تفرقه خاطر ما هی نکنی / ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم / شو از بهر خدا عطر دماغ دگران

خط سبزت نگرم در رخ خوبان که بهاست / سبزه باغ تو از لاله راغ دگران

وه که افسانه جامی نشنیدی که مگر / تا نپردازی ختی از لابه و لاغ دگران

ایضاً له

هر بامداد کان مه آید سواره بیرون / آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بخون دل شد خون هم نماند / می‌اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه / تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

زد دل حزین برآیا کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باید ای دل بیچارگی کشیدن / زان کو رفت ما را از دست چاره بیرون

میکرد دی شماره خیل سگان خود را / واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

شاد آن شبی که دل من صد پاره و اکنون / باد و ده آه یک یک آید شراره بیرون

وله ایضاً

نوبهاران که دمید از شاخ گلی از گل من / غنچه‌ایش بود آغشته بخون دل من

بی تو زمستان که بجان آمدم از سستی خویش / زود باشد که شود کوی غمت منزل من

نبود همره جانم بجز اندیشه تو / چون ببندند از این تنگ قفس محمل من

لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا / گر چه حیف است که باشد چو تویی قاتل من

این چه سود است و چه سودا که ببازار غمت / سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک چو خون بیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده / که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

ایضاً له

باز نرگس پسته‌ات که سوار آمد برون / ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش / ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک — اینک آن مه تازه تر از صد بهار آمد برون

باکه می نوشید یارب دوش کامروز اینچنین — چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان — با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت اگر چه میکند در سنگ جای — ناله و آهی کز این جان فکار آمد برون

دوش می گشتم در آن کو شد هر اغیار بیا — دیده می پیمودم بر آن خنده که خار آمد

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر — او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جای خاک بودی کاشکی — بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

ایضا له

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من — نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من

برویم از قطره خونابست از دل خون ناب آید — چگویم کز فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد — ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تمامی زخمش را سر بسر مو گر شود چشمی — سر مویی نگردد کم بر ویش آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم نگفت آن پادشه کی — گدای بیکس سرگردان چه می جویی بکوی

بخوبان عشق ورزیدن مرا خوی است دیرینه — بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی

مگو با من کز آن شبگیر سلاسل پای دل بگسل — که پیوندیست با او محکم از هر تار موی

ایضا له

بت جانا دل دردمند من بین — سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری — همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند — بدامانت نشسته گرد من بین

چشم را سیل اشک آورد سویت — خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق — سرشک سرخ و روی زرد من بین

ولیه ایضا

طره شبرنگ چه مشک سای خویشتن بین — در خم موی چو دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آتشی هر سو چو من افتاده — سر نهاده زیر دیوار سرای خویش من

بر نشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر
از رخم اینک نشان خاک پای خویشتن

زار روی یک نظر میرم ای سلطان حسن
سرکشی از پیر بنه سوی گدای خویشتن

برگ گل در بدن چو غنچه گرد آری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویشتن

چند می‌پرسی که زین گونه چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بی‌رحم یکبار از قفای خویشتن

ایضاً له

دل به جان درمانده وان جان جهان با دیگران
من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران

اینک از خود دیدم جولان و ز اشک ابیم
چون توانم دید رخش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
تا کی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان به بازی نشاید وین عجب کان سنگدل
یک زمان با ما نشیند یک زمان با دیگران

با من ار نامهربانست غم غم زان بعد
کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
جای آن دارد که بگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را اگر کردم جای
تو بکش از ناز پا سوی خود و کویی مکن

کس نمی‌بینم که سحر چشم تو خوابش ببست
پیش از این آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

زین سپس دلجویی ار باید از آن کان بیت
نقد دل گم کرده جامی ترک دلجویی مکن

وله ایضاً

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان

خواهند سرو و گل که براه تو خاک شوند
روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان

دی می‌شدی سوار و من سینه زیر دم
هر جا ز نعل اسب تو می‌یافتم نشان

مردم ز شوق آن لب میگون خدا را
کز جام نیم خورده خودم جرعه‌ای چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

وله

بیا یار کوچ کرده که گوید پیام من / وانگه بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه نویسم بسوی او / در نامه پیش کانش نویسید نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم / رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود / چون نامدان کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدا را / کان آهوی رمیده شود صید رام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع / صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی بگوی کین همه مستی و سور چیست / کز خم عشق پر ز ترک اوفتاد جام من

ایضاً له

سلام علی آل طه و یسین / سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک و الدین

امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان / در درج امکان مه برج تمکین

علی ابن موسی رضی کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا بود آیین

ز فضل و شرف بینی ازوی جهانی / اگر نبودت تیره چشم جهان بین

بی عطر ریزند حوران جنت / غبار در یارش بگیسوی مشکین

اگر خوابی آری بکف دامن او / برو دامن از هر چه جز اوست در چین

چو جامی چشد لذت تیغ مهرش / چه غم گر مخالف کشد تیغ کین

وله

من کیستم که چشم گشایم بروی تو / این بس که میکنم ز زبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت یکی دم / پیوند دیگرست بهر تار موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره بسوی چمن / باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو

پایم چو سوده شد بره محنت بعد ازین چو آب / غلطم بخون چو خاک پی جست و جوی تو

من قابل خوان وصل نیم کاش چون سگان / سنگی خورم ز ریزه نعمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل مینای تو — طومار تحفتست ز جامی بسوی تو

ایضاً له

روی برتابی ز من هر گه که بینم سوی تو — حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتمیم خواهم ازین سنگ خوی تو گرفت — این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طوماریست در شرح او صد حرف شوق — خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای بتان سنگ دل — باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه ارزد در مقابل چون تو بگشایی میان — نیست شد هر دو عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی — گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر جفت — گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

وله ایضاً

یشهد الله انّما بیده و — انه لا اله الا هو

هست هر ذره را بوحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او

نیست با هیچ یک ز اشیا ضد — سیمی نماید بصورت همه رو

فهو ناج کما هو المنجی — و هو راج کما هو المرجو

گر تو بی جمله در فضای وجود — هم خود انصاف ده بگو که کو

ور همه اوست پیش چشم شهود — چیست پندار هستی من و تو

پاک کن جامی از غبار دویی — لوح خاطر که خوش نکیست نه دو

ایضاً له

زهی چشم جهان بین روشن از تو — بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن کو خانه ما روشن مه پر — که پر ماهست بام و روزن از تو

ز بس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت گر جان ستان بودی چو غمزه — نبردی جان سلامت یک تن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک — ندارد بوی آن تر دامن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من — که غیر از تو نمی خواهم من از تو

زینسان که جو گرفت دلم با وصال تو | ای وای آن زمان که ببینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من | هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته چون خواب خوش از چشم اشکبار | خطا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده بر آنست که ناز | ناگه ز سر سی و شود پایمال تو
جامی چه حاجت است بگفتن چو زد رقم | بر لوح چهره مژه شرح حال تو

ایضاً له

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او | خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
گر چه رخش همتش جولان زمین عرصه داشت | خویش را بستم بصد سالوس فتراک او
باغبان روضه قدر ار به گرد رشته خفتی | بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رقم آن خاک در از مژگان بی تسکین شوق | آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد راز میانش را چه آرم در میان | قاصر است از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف حسن و بالا کی ای سرو چمن | نیست چست این جامه خز بر قامت چالاک او

دامن جامی دست عشق صد جا چاک کرد | می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

وله ایضاً

ای که ابروانت متصل عشاق را محراب دو | با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو | قبله نباشد جز یکی گر چه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین | بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
شبها یکی تن چون کشم از نوعتان این چنین | کز زلف مشکین بوی او افکنده قلاب دو
در گلستان حسن از آن با لاله رخسار و جبین | یک شاخ نازک بین که رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کان دم که نوشم جام می | لعل از دهانش لب بهم بسته یکی عناب دو
شد مدهوش جامی زان دو لب مستی بلی زر و دو او | بزمی که شد گردان در او جام شراب ناب دو

ایضاً له

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او | سرو خود را همچو سایه افکند بر پای او
بر سر بازار گل بی چه گو منشور حسن | چون ندارد کسی ورعارض زیبای او

سایهٔ آن سرو بالا گر بر سر افتد | سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن پری رو مردم چشم منست این و نشست | جامی آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان بگذشت آن نخل نو رسته سوی چمن | سرو بر جا خشک شد از حیرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و ازین ننگ | گر نبی خون ریختن هم خود به حلوای او
شد میسر وای جامی که وصل دوست بود | باز اگر از وای خود باز ماند وای او

ایضاً

ببریدم نامه روی بنفشه لم شد مبتلای تو | بشوخی سیب بر بی آن تو دانی و خدای تو
ترا مقصود اگر اینست که من در غم تو میرم | مرا صد جان اگر باشد همه خواهم فدای تو
مراد من همین باشد که جان در پایت افشانم | بنقد وقت میدارم من این جان از برای تو
میان بگشا اگر نه پیرهن صد چاک خواهم کرد | که در دل پس گره دارم من از بند قبای تو
اگر خوبان عالم را ز سر تا پا بیارایند | ولی بیچاره جامی کی نبودی جای تو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو | سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو
تا نور فشانی آفتاب از زر سمی با بطناب | تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو
عکس بیرم که چون آیینه رو بین تن شود | کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو
هر که بر شکل کمان زر برآید گاه گاه | میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
برد آزرم دل تعویذ واران دست گو وبا | گو زرک جان بنهادم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر ساعت نهی برج کمان | یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو
بنده جامی پای تا سر شوق شد باد قبول | نامهٔ شوقی که آرد باد تا گه سوی تو

وله

چون بمسجد منتهی شد ای قبله من روی تو | پشت در محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست و روز قبله گاه | وه چه خوش بودی اگر رو تیر بودی سوی تو
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود | سر نمی بارم برآوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان ببخشا و ببین سوی که شد | صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و ثنا / من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت ز موذن چون بدید / شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا پیشی بجایی روی طاعت بر زمین / جامی و رخساره زردش خاک کوی تو

ایضاً له

دارم بجان من کهن ای کهن هندوی تو / خوی تو گر هست این چنین ای من غلام خوی تو

گه بر در میخانه ام گه در حریم خانقه / القصه کردم در بدر ایام را جست و جوی تو

بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا / باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و جفای جاوشان شبها و بیم پاسبان / یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه / زین پس بکنج میکده مائیم و گفت و گوی تو

تا کی چو زاهد بی جهت آریم رو سوی قبله / محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماندی همچنین / گر آب روئی داشتی پیش سگان کوی تو

من بر نخواهم داشتن دل از هواداری همچو تو / آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین / باید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن / آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو

صد ره کشم خاک درش در دیده ای باد صبا / روزی بکویش گر مرا افتد گذاری

آواره آن خوبرو چون رفت جامی هر طرف / آواره خواهد شد بسی از شهریاری همچو تو

ایضاً له

توان مهی که برد خجلت آفتاب از تو / توان گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق بر و صد در بلا بگشاد / لرخ امید شفا یابد هیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کنی / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم / اگر چه عمر نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

جو قتل جامی مسکین صواب میدانی / چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

ایضاً له

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او / چیست حال بلبل و سرخ دل پرخون او

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن / زان چه غم دارد که گردد مبتلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات / خط سبز آرنگ بین گرد لب میگون او

چون به میزان لطافت سنجیت وزنی سرو را / خند خود را برکشد پیش قد موزون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی / نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه از هستی دهانش از سر موی کمست / یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج / کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

وله ایضاً

بر نوای هجر خوانم چند سوزی جان من / مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن رو ببر همراه خود جان را / که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده / چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش / چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

همه آفاق را دانم ز سوز من شود روشن / ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران / زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او

از آن مرد است جامی ای اجل تاراج عمرش کن / که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

ایضاً له

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو / مرهم سینه چون توی مردم دیده شو مرو

خرمن صبر شد بباد از غم برگ کاه تو / لیک ببین هزار از من جو تو نیم جو

من که فکر عافیت خاصه که شد ز عشق تو / دل به کمند غم زبون جان به کف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش به بانگ نی نهی / حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات / لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

وله

ای دل من صید دام زلف تو / دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در دام تو دلها تمام / دام و بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را / زلف تو ای من غلام زلف تو

رم کنند از دام مرغان من عجب / جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام / بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالیست طالع هر نفس / بنده جایی را ز شام زلف تو

ایضاً

غمزه ات کز سعی چشمت این همه بیداد او / در فن عاشق کشی شاگرد بدست استاد او

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او / لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او

عشق در منزل که سازد بهر دردت خانه / اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بندگی تو شاه عالم را از خط گزم طرف / فتنه دیگر رسید بهر مبارک باد او

با رقیب سنگدل از خم زبان کردن حسود / چون از این سو بان نیفتد رخنه در فولاد او

زهی در دیر مغان شد پیر ما محمود باد / بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بس که شبها جای از سرو قدت نالد بلبل / میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ولد ایضاً

ای دل و دیده هر دو خانه تو / سپر من خاک آستانه تو

کاشکی بر من رسانه بر تو سخن / دم بدم زخم تازیانه تو

همه تن گوش میشود از شوق / هر کجا میرود فسانه تو

هر کسی خوش بگوشه طربی / من و غمهای بیکرانه تو

هر طرف ناوک از نهی فکنی / دل ما بس بود نشانه تو

بهر ما کشتنم بهانه مجوی / که مرا میکشد بهانه تو

جام می با بوی در میان آر / از غزلهای عاشقانه تو

ایضاً

میرود عمر گرانمایه و ما غافل از او / وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از او

دل خوش نشد که با همه سفران اویم / چون شود دوری پیش بهر منزل ازو
خیز تا دامن ازان تازه گل آریم بکف / چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از جا و نزدیک رسید / که ببرد خلل این صورت آب و گل ازو
جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود / جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ایضا

تا خم چرخ فلک باشد و جام مه نو / بهر جامی بودم خرقه بمی خانه گرو
صرصر قهر ازل کو بنشاند مشعل مهر / بس عجب دان تا ابد از شمع رخت یک پرتو
نرگس از جلوه گل فهم معانی نکند / شرح آن نقش نوشته ز بلبل بشنو
زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش / گو بیا پس مه نو خرمن رو بین و بدرو
ترک چشم تو اگر مست روی خوش خسپد / درکشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید / چند روزی تو هم ای اشک در آن کوی بدو
جامی این نامه اقبال نه جای من و تست / ختم شد رقعه اخلاص ز من نوش برو

چرخ اخضر گرد و چشم خواست موج خون او / شیشه سبز است و اشکم باده گلگون او
شد جهان از اشک من دریا و می ترسم شود / غرقه از بار دل من زورق گردون او
جا درون دل گرفتی جا کش از پیکان بدوز / تا نیابد ره خیال غیری از بیرون او
رشته جان گر ز زلفت بگسلد چندین مسیح / جان من گو باش یک تار از دگر افزون او
عشق تو هوشم ز دل برد و ز ترک عشوه زن / باده مستان فتاده مرد افکن کمن افزون
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق / عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست / جز خیال لعل جانان گوهری مکنون او

وله

آن ترک نیم مست که جانم خراب او / صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر نه شب گرد منظرش / شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاشکی / باشم همین مجال که بوسم رکاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق / ترسم فغان من بپراند ز دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجای گفتن هیچ   یعنی که نیست غیر خموشی جواب و

ایضاً

گر سرم گاه گشت بر در تو   باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه پیش بلند   پیش شمشاد و پایه پرور تو
تن چون موی من بود جایز   باید کار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس   می براند مگس ز شکر تو
سایه‌ی کی من که آینه خود را   دار اندر صفت برابر تو
ای لبانت شب که خامه برد بموز   با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارزد با   گر خورد جرعه ز ساغر تو

وله

چون مبین بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو   با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود   تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم لیکن ندارم محرمی   گو بخت مقبل تا دمی سازد هم‌راز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر چه رود جان و تن   جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس   گسترده ام دام هوس کس سوی قد پرواز تو
صد دل اسیر کار خود کند صد رخنه در جان افکند   از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو   تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

ایضاً

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو   شهانند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود   بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند   نظر بروی تو هر یک ز دیگری پنهان
قران قوس قزح با هلال عید بجست   خدا برانسما طاق ابروان هر دو
نگار من چه در تر کند خفته چشمانت   نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند و هم و خرد   اگر چه خرده شناسند و راز دان هر دو

ز کار دینی و عقبی بهر پسن جامی را / که گرد در سر و کار تو این هر دو

ایضاً

آن پسته که شاید جهانی ز تبسم او / هر سو که خرام ابر ما و قدم او

باشد پسته ز بار کرم شکر که نگشت / در حق من خسته دل از عد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه از نکشم سوز درون هست که آتش / آخر نشود گرچه نشنید علم او

مردم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم / شرمنده ام از مرحمت دم بدم او

بیت الحرم است در خلوت جسد نشینیم / محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گرم دغمی هست / پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

وله

ز هم چو بداند رویت نکو / چمان ای دوست من گل مو

بخون جگر مسکنم دیده تر / همین است پیش تو ام آب رو

رسان تیز تر آب از تیغ خویش / که شد خشکم از آتش دل گلو

بگو عاشقم بر فلان گفت / ز من این چه لایق بود خود بگو

منم آن گدا بر در میکده / که پا زم پر از شیء لله کدو

اگر کوزه می شکستم چه شد / بجرمانه گیرم بگردن سبو

بهر جا مهی چون تو منزل ساخت / دل جامی آنجا نیاید فرو

ایضاً

ای سنگ سرخ دم بدم از چشم تر مرو / هم رنگ لعل یار منی از نظر مرو

نزدیک مردم ز تو دور از خدا اتر / نزدیک اگر نیامی از بن دو زر مرو

آن عشوه جو که فتنه بازار و کوی شد / ای یار پا ز کنج سلامت بدر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر ما / بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

جامی در آتش منتر آلوده کان بو / آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

ولها ایضاً

شبی چون مه نمودی روی نیکو   بر آمد نعره از انجم که یا هو

رمد آموز مردم بانگ برخیز   در آن شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت بنشانمی در لطف و رخ تیز   که از بر خوانم این آیت که از رو

سرشکم خواهد از زانو گذشتن   ز شوقت چند گریم سر بزانو

دو چشم تو عجایب جادوانند   ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحبدلان از ذوق کعبه   من بی‌دین قبول از ذوق آن کو

ثمت در خرقه گر گم گشت جامی   چه شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

ایضاً له

خوی کز تاب می ریزد از جبین فرو   موج ملاحت آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق باز لطافت هوا   قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزه خط عنبرین گرد لبت برآمده   با صف مور راشده پای در انگبین فرو

گرد ز زلف کرده پاک لطف آستین   دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو

جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر   در دل تنگ شد بدیدن خاطر نازنین فرو

داشت درین چه ذوق دل زین جهان فراغتی   کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی چه تشنه دل ز غم خاک چه سان کند   گر ز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

وله

گر بخطا کنم نگه یک سر مو بروی تو   باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از او سکون   همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو

که بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی   من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من   گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چه در آید ای صنم گشته شوم با شمع غم   باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار و غمزه زن را بمحتسب فکن   تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی به مشک تر   جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو
موی سپید در پی زلف سیه مرو

بنگر مه شباب خود اندر محاق شیب
زین بیش در نظاره روی چو مه مرو

دنبال قد نواختن طفلان بی گناه
با قامت خمیده ز بار گنه مرو

فکر حساب مرگ کن و [illegible] مکن
پیش بتان [illegible] قد کج کله مرو

دل پرهوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبه بتحقیق ره بری
بی رهبری مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

ایضاً

یا رب از جانم برد مهر مه رخسار او
یا بهر یک چند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو ان دولتم
تا بپا سایم دمی از سایه دیوار او

ره چه پیمایم بکوی او چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش
مرهم ان چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان از سنگ [illegible]
میرود خونابه از سینه افگار او

کوهکن را صوت جان افزای مطرب کو مباش
کار ارغنون ساز هست کوه از نالهای زار او

کار جامی در غم از انکار اهل درد شد
یا صبا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

ایضاً

دلا کام از لبش با چشم تر جو
والا لم تجد ما کنت ترجو

پرست از چشم تر زان عارض و لب
گهی گم دیده زین آب تر جو

کشاید یک بارگی سوی توانش [illegible]
اگر نجابیم یک بار گیسو

ترا موی از درازی تا میان است
خدا را این میان چیست یا مو

ترا بس زینت در زلفان همه چین
که چین دیگر افکندی در ابرو

خطت ان با فشاند جعد مشکین
نشست از مشک گردی گرد ان رو

مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

ای با وجود آن بصورت اعیان برآمده | گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک | در حکم عقل این دو گرانی بکر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش | غالب شده بکسوت صورت در آمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست | در چشم منکران چو غم از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون منبت غم او | با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان | هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش گرفته جلوه معشوق آستین | بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یک جا نشسته بر سر صدر جلال و جاه | وز جمله سروران جهان سرور آمده
یک جا فکنده خرقه فقر و قبا بدوش | محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا پی نظاره تماشائیست منتظر | منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان | وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده | پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست مشتق که ز اوصاف مختلف | باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست | این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده
مشتق چو نیک در نگری عین مصدر است | کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
شکفته ایست حسن گل وحدت بباغ عشق | هر چند گاهی اصفر و گه احمر آمده
جامی ز بیم رنگی از آن گل عجب مدار | گر زغم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

ایضا له

ساقی بیا که اکنون دارد بکف پیاله | بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب | یا خود بزخم دندان در خون گرفته ژاله
مردم ز دفتر گل خوانند باغ بلبل | حرفی که شرح دادش آن بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی | محصول عقل و دانش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی | از قسمت ازل شد این داشتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک | هر لحظه در ترقیست آن ماه چارده ساله

عالیست قصر عشرت شاه عاشقان / جای بلند نزن آهنگ آه و ناله

ایضاً له

خوشا آن دو یار که دل صاف کرده گون شیشه / بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو مرا خون خورده بود اکنون / بعهد می قدح میدهد برون شیشه

بسجده در تا ز دیده ریخت خون دلم / ز می شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق / چنانکه جای پری کرده از فسون شیشه

دلم را بملامت میازار که کسی / بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه

بجای باده پر آب حیات شد هر کس / خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی / که موج دیده پر کند ز خون شیشه

ولهُ ایضاً

مغنی باواز چنگ و چغانه / چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت / بود مایهٔ دولت جاودانه

درین بزمگه چند غافل نشینی / ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می لعل فارغ زمانی / که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت شمر روز عشرت که دانی / که روز دگر زنده باشیم یا نه

بهر خانه گر دوست یابم نشانی / نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود / که خالی نباشد از او هیچ خانه

ایضاً له

گویند نگار من چو ز هجران کنم گله / آن ماه ما بشان انتیکم مروله

وان دم که رو نهم بره جستجوی او / بر پای سعی بنهد از زلف سلسله

ور سر چیب صبر کشم گویدم بناز / چون می دهد دولت که مرا ابیلکنی بلیه

یارب چه موهبت که این شاه دلنواز / با بیدلی چو من کند اینسان معامله

طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد / باشد ورای کون و مکان جسم حله

حق را بحق شناس که از حجب قیاس / خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله

بیضی که جامی از دو سه پیمانه در ربا
مشکل که شیخ بیابد بصد چله

ایضاً له

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده
قبا چست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق را برده غمزه
کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم بر گرفته
جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سرشکم که هرگز ستادن ندا[نست]
چو با خاک پایش رسیده ستاده

پری و آدمی حاضرند از جمالش
همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستان نیازم که دایم
بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر پیکان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

وله

ز هر طرف که در آن گشاده رخ
مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام و بیم که سالک را
گهی برد بسر راه و گه برد از راه

سر نیاز بر آستان چه سود چون نکند
ز ناز و حشمت و خوبی بزیر پای نگاه

مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدیست
بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ایضاً له

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله
که بهر نقل دهد بوسه ز دنباله

رسید غره شوال و ماه روزه گذشت
بیار می که همین بود توبه را حاله

پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
که بود طاعت یک ماه جرم یکساله

مراست آتش تب در جگر نمی دانم
ز آبگرد لب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه نبی مجرد زو
عروس دهر که مکاره ایست محتاله

بلاف ناخلفان ماه غره مباش
مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

جو دل بخلوت شاها گشتند بجایی | بکش ملال ز غنج و دلال دلاله

ایضاً

میوه باغ بهشت ملک ازان تیره به | سیب زنخدان تست منعها الله به

خیره بنشین چه به عاشق غم دیده را | کرده ام از غم بر خسرو بنشین چه به

شد دل خلقی اسیر چند نهی گره در خم | زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره

زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک | سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاه خوبان سپاه شکر چنین قدر و جاه | یاد اسیران بکن ز اقبال بد

با قد خم با قه رشته اشکم نگر | ناوک آه مرا چه کمان این چه زه

در بر جامی لش مطبید از دست تو | تا دلش آید پدید بر دل او دست نه

وله

رفتنا ها و مارا در دل از وی صد هوس مانده | غم هجران او بر جان شیرین متصل مانده

مران شدای عاری دار لیلی چیستان [illegible] | که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که ایدان محمل نشین [illegible] | جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا | چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگوییش چون نالد همچو مرغان چمن جامی | کزان بستان گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

ایضاً

آنها بشنیح چه دیدی که در خانه خزیده | با خویشتن آمیخته و ز خلق بریده

هر تار تعلق که ز اغیار بریده | چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق تماشا کند از خلق رمیده | از خلق کسی چون رمد از خود نرمیده

یک بار بگردی نرسیده از ره عرفان | زنهار که آتش نبری مرد رسیده

از کعبه و از کعبه روان [illegible] اما | زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشغول زخارف | در های ثمین داده و خر مهره خریده

جامی صفت از جام می عشق بپرسش | کان خام نه رندیست و ازان جام چشیده

وله

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته / وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز / مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته

مجلس بستان بیاد آن دهان و لب خوشست / جز به نقل و می نگردد بزمگاه آراسته

ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت / دسته گل را بشاخ از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاه بر چرخ / آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت / شهر ویران را ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک / در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

ایضا له

آنکه بالای ترا افراخته / بهر جانها بلایی ساخته

سیل جانها میرود در کوی تو / بسکه جان عاشقان یکجا آخته

دست قدرت جمله اسباب جمال / جمع کرده شکل تو پرداخته

هر که دیده لطف چوگان بازیت / جای گوی آنجا سر خود باخته

می گریزم من دو اسپه وز عقب / میرسد خیل خیالت تاخته

گوهر دریای رازست اشک من / موج عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ / کس ز تو قدر او نشناخته

وله ایضا

چشم نکشایی زناز آخر چه نازست این همه / بر رخ از ناز تو اشک نیازست این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام / گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین و آفتاب / بیدلان را مایه سوز و گدازست این

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن / بانگ چنگ و نی که وردان نمازست این

غنچه در گشت چمن چون لعلت بسته شد / چشم بندیهای چرخ حقه بازست این

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا / در کفم سر رشته عمر درازست این

گفته رنگین جامی بین و داغ دل ازو / لاله های چیده از صحرای رازست این

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه / سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمی دهد سودی / خوشا نوای می و نعره های مستانه
ز بیش شیخ شهر چه می پرسی و محاسن / که شرح آن نتوان اند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم / متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه از حد شنو / نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بیاسایی / بپای شمع دل افروز خود چو پروانه
ز تن پرست مجو پیر اهل دل جامی / که نیست هر صدفی جای دُر یک دانه

ایضا له

گر بنالم ز دل خاره برآید ناله / ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سوارت روان / اشک سرخم که بدنبال که شد دنباله
آنچه در وصلت نشنید نغم عشق مرا / نیست غیر از دل و آن نیز بصد بر کله
جان پستاند نسیه که یک بوسه بها خواهم داد / کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله

خورم از خال لب او به تخیل بوی / نبرد شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف لطف / دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله
چارده ساله بتی بچه جامی برتافت / گرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

وله ایضا

کشاد گنج جواهر به بوستان ژاله / بفرق سرو و سمن شد گهر فشان ژاله
گسست سبحه روحانیان که سوی زمین / فتد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ شکوفه خوشش اجتماعی بود / که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچه طوطی همه بساط چمن / چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن / ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله
کند ز بچه شود زاده عکس آن پیکر / چو پیله ها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق / بباغ شاخه گل را کند نشان ژاله
دکان شیشه گرست از حباب آب آنجم / که سنگ میفکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته الیست شده سرخ کلاله‌اش ز نم / پی گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی از آن که شود / در امتحان گهر رشته سان عیان ژاله
بود دو قطره نازل شده ز قبض سحاب / که گردد آن عمش در نبات و آن ژاله

ایضاً

هر کس نیست زنده بعشق تو مرده به / خود مرده‌ای که پیش زنده دلان از فسرده به
هر کو نهال شوق تو در باغ جان نکشت / از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش قابلیست عشق بکف کفایتش / یک بارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ شعله می‌دهد اندر نواله‌اش / دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ بجه راشتم شرط راه فقر / کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده‌گساران همی کند / در شکنای توبه و تقوی فشرده به
جامی خیال روی و خط نیکوان مبند / کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

بلطف قد ره دلها زدان مه / زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم / که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان / کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه‌ام تیغ تو بگذشت / دم بسمل چو آب الحمد لله
نمی‌رفتم بجز راه سلامت / ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام / که دیوار مرا یافت کوتاه
چو طنبور از تو نالان بود جامی / فراقت زاد فی الطنبور نغمه

ایضاً

جانا چه شد که جنگ و جفا ساز کرده / با سازی چو بخت من آغاز کرده
هرگز نکرده به نیاز من التفات / ورنه آنکه کرده ز پی ناز کرده
دل را بدام طرهٔ طرار بسته / جان را شکار غمزهٔ غماز کرده
مدهوش وار در زده مست سر فکنده‌ام / ما را بعشوه مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش زنده شدست از دست رو | گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم | در بزم وصل خویش سرافراز کرده
جامی رواج نغمت زاده بوی گل | هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

ایضا له

دل کان میان نازکت با خود خیال بسته | پیش تو مرغ جان را زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو | بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
پی چون ببزم وصلت آرم که غیرت تو | ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا در رکابت از نو رنگی دوال بندم | تا دامنم ز دیده خونین دوال بسته
آنکس کز آب حیوان هر سو سوال کردی | نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت جواز من | آیینه دل تو ز زنگ ملال بسته
این نظم تست جامی با تازه دسته گل | کز بوستان سعدی طبع ملال بسته

حدیث جم و جام لافست و لاغ | خوش آنکو که با جام گوید شرابه
به آب می آباد کن کاخ عیشم | که رود در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم زدن در قدح دست شستن | اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی | که حرف بقا داشتی بر کتابه
کف جامی از جام خالی مبادا | اجب دعوتی یا ولی الاجابه

وله

تعالی الله زهی شاه یگانه | زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم | تویی مقصود ما دیگر بهانه
نبیند چشم عارف عارض و خال | نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشق داستانی | نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت | چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش | که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد | سر خدمت بخاک آستانه

ایضاً له

منم امروز و اشک دانه دانه | که رفت از چشم آن دریگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال | ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانه عشق تو خواندم | میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی | چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلند است | نماید پیش قد تو میانه
همان شوخ را طفل است و نادان | که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس | که می بوید بخدمت آستانه

وله ایضاً

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه | بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق | که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
همای طایر قدسی ز همت تو نشاید | که میل افسر پادشاهی کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی | نظر بگردش پرگار دار و گردش خامه
ز عرض قصه طول یافت نامه قاصد | خوش آنکه طی شود این طول و عرض و قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان ز زلف مسلسل | چو ضوء لامع برق بلوح خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیده | لقد نسیت لسر الهوی علیه علامه

ایضاً له

ای بر سریر حسن جم آیین و کی شکوه | از سنگ جور رو باغمت پشت بکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است | گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه
سری که تا نوشته همی خواندم از رخت | خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما زاهل صومعه | بازآ که این گره نگشاید ازین گروه
جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت | یا معشر الاحبه بالله خبروه

وله

آیینه باش و عکس رخش بین در آیینه ‌‌ ‌ بشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت ‌ ‌ گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست ‌ ‌ نقش دگر نمود رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوش و ما رند باده نوش ‌ ‌ ما بیننا و بینک الا مباینه
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد ‌ ‌ فارغ شد از تموج احداث کاینه

ایضاً له

دلم شبها کشد زان دام زلف آه ‌ ‌ بهذا نال زلفی دام زلفاه
بفکر زلف تو عمرم بسر آمد ‌ ‌ زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی ‌ ‌ روان شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه که ترک چون تو عیار ‌ ‌ نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز ‌ ‌ سپاه خوبرویان را تویی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت ‌ ‌ چو خواهد خاک شد باری درین راه

یا رب این منشور دولت از کجا واصل شده ‌ ‌ کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یا رب این دیباچه آمال نقش کلک کیست ‌ ‌ کاین همه محصول مراد است آنچه از آن حاصل شده
باید ارست از سلسل خطش ایام حیات ‌ ‌ کو بجان زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامه فتح است نی آیت معجز نشان ‌ ‌ کز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل دعوای آیت آنکه از دیوان فصل ‌ ‌ نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که سر تا سر جهان تا قاف قاف ‌ ‌ فتنه روی آورده تیغش پیش آن حایل شده
نوک رمح او روان بگشاد هر جا بسته است ‌ ‌ در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
ظلم کو چون سایه بنشین در کنج عدم ‌ ‌ کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
جامی از بهر مدح او زبان بگشاده است ‌ ‌ بارها و آخر بعجز خویشتن قائل شده

وله ایضاً

حلقه زلفش گشاده باد سحرگاه ‌ ‌ اشرق شمس الضحی بنور محیاه
وصل سهی سرو ما بلند مقامیست ‌ ‌ کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

د از دل خرم به پیش جام و من با … گفت صراحی ازان فتاد در افواه

در دل تنگم نشین اگر چه ندارد … کلبه درویش بار کوکبه شاه

آه دلم بی تو نیست شعله جان سوز … آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل اسکان درت را … همدم در بر نه است و یار هوا خواه

ایضا له

دیدان آن اهوی مشکین من آه … بای عنی غزال کنت اسواه

خدا را ای صبا آگاهیم ده … که آن آهو کجا دارد چراگاه

ز ما بگریخت چون مشکین غزالی … الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم … من از نادیدن آن نازنین ماه

ز خونین اشک من دانند مردم … و ان لم اشک مما کنت القاه

منم در انتظار او شب و روز … نشسته گوش بر در چشم بر راه

وله

کی بود جانم ز بند غم رهائی یافته … دیده از دیدار جانان روشنائی یافته

کی بود جان فگار و سینه مجروح من … مرهم وصلی پس از داغ جدائی یافته

کی بود زان خط جان افزا و لعل دلگشای … بخت من فیروزی و کامم روائی یافته

کی بود دل مشک من ان طره عنبرفشان … کز نسیمش جعد سنبل عطرسائی یافته

رفت ازین بستان نوای عیش برگ خرمی … خرم ان مرغی که برگ از بی نوائی یافته

بلبل بی صبر و دل با خار ازان ساخته است … کز گل این باغ بوی بی وفائی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت … جامی ان گنجی که در کنج گدائی یافته

ایضا له

ای غمت هر لحظه جانی ناتوانی سوخته … برق عشقت خانمانی خان و مانی سوخته

این چنین کم در درون از عشقت شعله زده … عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم سم ز آتش ان چو … با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس … شرح آتش را نداند جز زبانی سوخته

سوخت جانی ز آتش آن جان گزینی عشق   جز کفی خاکستر و جز استخوانی سوخته

ایضاً له

میفکن روز دیگر قتل بنده   که روز دیگر آنکه مرده که زنده

نبودم بس ندیده صحبت تو   به بیداری از دور کردم بسنده

ز چاک گریبان تن نازک تو   مرا چاک در دامن جان فکنده

دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه   ز جایی که فرهاد در کوه کنده

من ابر بهارم تو گلبرگ خندان   مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی   نیابی دل زنده از دلق ژنده

ولهُ ایضاً

گفتمش با لعل جان‌بخش از چه کامم نه   گفت دم در کش که نوشابست این

گفتم از دامت رها شد مرغ دل   گفت کو یا واقف این چه خم در خم

خنده‌ها کم کنم از دست تو در عالم چو نی   گفت رو می‌نال ندارم که در عالم نی

گفتمش می‌بارد از ابر غمت باران درد   گفت چون سبزه از آن باران خرّم

گفتمش دل چاک شد پیکان مرا از رو   گفت بار غم جان در خور دامن منم

گفتم از شادیم نسازی باری از غم کم کن   گفت اگر انصاف در خور غم نیم نه

گفتم آن راز نهان با محرمان در میان   گفت جامی کی توان آن راز با محرم نه

ایضاً له

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده   باران بهارست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بروی تو نگویم   کز اشک بروی من مسکین چه رسیده

از چشم و رخت اشک بهر جا که فتد   گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده

اشک تو میان مژه در ماست که مردم   از بهر تماشای تو در رشته کشیده

در سفتن صد صف گهر اشک تو جامی   ز نیسان سخن پاک روان کس شنیده

ولهُ ایضاً

تا بسته به طره عنبرفشان گره   عشاق را فتاده به رگهای جان گره

می‌دهد گوش تا شرح جمال تو موبمو — تا که فکند زلف تواش بر زبان گره
خواهد ز بوی مرغ چمن باغبان که زد — جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ما خون گشاده بهر شکر خنده‌اش ز چشم (دوش) — او خوش بر غم ما زده بر ابروان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت — در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
تا بر گره نیاورد از لطف آسمان — مشکن خدا را ز کمر بر میان گره
تا دید جامی آن گره زلف بر عذار — صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ایضاً له

ای طره تو خم خم و گیسو گره — وز جعد پیچ پیچ تو گیسو گره گره
خواهی ز پهلوی تو کشد پا دلم ز بند — بند قبا گشای ز پهلو گره گره
این زلف را بمشک چه نسبت کزین تتار — در چین نیاید همی در ناف آهو گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا — در دل ز شوق آن قد دلجو گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است — جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره

بخت تو بعشوه زد بر رگ جان گره بلی — نهاد بر رشته مردم جادو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانیست — خونها بسته بر مژه او گره گره

ایضاً له

ای سرو راستین که کله کج نهاده — ای تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک از چه جوهری — در نوع جن و انس از که زاده
نازکتری ز برگ سمن وز گلبن (خیال) — بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم — کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او — ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود در میان راه فکندم بخدمت گفت — یک سو نشین چه در ره مردم فتاده
بر خاک پای تو چو سر نهم ز عاشقی گفت — ز بیسان چراغ دل از دست داده
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت — جامی برو چه در پی من سر نهاده

وله

ای گزان آرام جانها مانده تنها زنده / زندگی باشد و بال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند / شادزی ای آنکه بر امید فردا مانده
وصل تو آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن / گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
گر تو ای زاهد از عشق جوانی زنده دل / در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان و جهان / گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم / غم مخور ای دل تو بهر خود چنینها زنده
یار گوید مرز مان خواهم همین گشتن تو / کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

ایضا

سیب زنخدان او / یافت دلم منعرا به
دانه خال از ذقنت چون نمود / دانه جوهر گر نماید چه به
گشت به از دانه خال آن ذقن / گرچه بود میوه بی دانه به
گفت زهی هرکه بدید ابروی / منت بلی چاره کمان از زه

غم جو دهی قسمت دلخستگان / قسمت من بیش ده و بیش ده
نیست بجالاکی چستی چو تو / نی که میان بست به خدمت گره
پیر لب او جامی بیخود بنغت / باده خور و مست شو و سر بنه

وله ایضا

سلام الله ما ناحت حمامه / لفقد الالف او حادت غمامه
علی اکناف وادٍ فیه حلت / سعادت بالسعادت والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم / شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم / علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشقبازی / زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیابد قصه دوری بپایان / ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی / ولکن لیس تجدید الندامه

وله

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده / هرچه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و انین درد مرا / سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک

شد محرام و به چین سر طرفی شیفته / فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق / همه از غمزه روی خند هوسناک شده

شعله در خوش برون ده و خرمن / شرری کز دل گرمم سوی افلاک

چشم مست تو که می داشت بمردم نظری / دور ما آمده و خون خور بیباک شده

هم عنان باد گرانی تو و پیکن جامی / مانده از دور ولی بسته فتراک شده

ایضا له

منم ز مهر تو شبها نگر به ماه فتاده / نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هرچه غیر تو در کنج غم ببستم نشسته / بهرچه حکم تو بر پای خدمتم ستاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من / چو نسبت بخت که سازی شرم فتاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو / منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده جامی / بصد نیاز دوید پیش تو سر تیغ پیاده

وله ایضا

ای خطت نقش زنو انگیخته / مشک تر پیرامن گل ریخته

با خیال لعل رنگ آمیز تو / آب چشم ما بخون آمیخته

داده ام از زلف تو صد پاره دل / هر یکی از موی گرد آویخته

استخوان دیده فریب چشم تو / هر کدام از گوشه بگریخته

تا سر زلف تو از کف داده ام / رشته جان از هم بگسیخته

چشم من هر شب بجست و جوی دل / خاک کویت را بمژگان بیخته

جامی از وصف میانت قاصر است / گرچه مردم صد خیال انگیخته

ایضا له

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده / هوش و خرد بتازگی از ما ربوده

خضر است آن خط که ز لعل حیات بخش / دیگر آب زندگیش ره نموده

ناعت

گفتند ناسزای تو می گفت دی کسی … امروز چوش به لم نگمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر … بر روی ما دریچهٔ رحمت گشاده
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت … زینسان که خویش مسند راحت غنوده
گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجتست … روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

ایضاً له

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده … که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان بنیم نگاه … که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
برون فتاد دل از پرده بیکس و بیسوز … زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ سحر انرا … خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده
ز رنج و درد که جامی بخشک سال فراق … ز پا در از کشت فضل ناخورده

وله

گشاد از چهرهٔ مشکین برقع آن مه … ارانی فیه وجه الله جهره

ز قدرش چون در خشت آدمی طور … شنیدم مژده اینی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقهٔ لعل … ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی … نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دست نرسد … مباد از دست کس زین گونه کوته
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت … درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف قدرهٔ جامی زد و رفت … زهی لطف قدر اعلی الله قدره

ایضاً له

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه … که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو نازک و جان هزار سوخته دل … کمش کمش نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه کم بار … مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار خنده بود در نماز و روزه ز تو … کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما می مداریم گناه … که ما برای تو داریم سالها روزه

ز هرچه غیر تو بینیم راه دیدهٔ دل / که نیست بهتر از این در طریق ما روزه
چو نیست بر شکرش دست این ترا جامی / آب دیده و خون جگر گشا روزه

ایضاً له

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه / پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه / قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل ز بهر خویش می خواهیم ما / صرف راه تست اگر داریم زر و بشانه
گر بخالت دست بردم پیش ما ما لم مکن / مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه
خان و مان گر گشت ویران بس که از اقبال عشق / بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بیدلانرا نیست ره در عشرت آباد وصال / بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانه
جامی از یک جرعهٔ جام غمت بیخود فتاد / وای اگر ساقی هجران دهد پیمانه

وله ایضاً

ان دو رخ را که ببینیم مگر ماه بماه / بجمال تو ببینیم بجان نیکو خواه
گر کشی از پی نخچیر که صید کمان / بر کشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان بر خط غلامی دادند / هست آن خال سیه بر بر این جمله گواه
بر ندارم ز ره مست روی اگر سر برود / چکنم از ازل این گونه شدم روی براه
خواهم از غصهٔ رقیب تو که خونم ریزند / تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک و رخ زردم بنگر گردون / حاصل خرمن هستی بجز دانه و کاه
جامی از هجر رخت گشته که آه گشته / نیست کس را بجهان حال ازین گونه تباه

ایضاً له

او بر سر پید و خلق ز هر سو نظاره / چون نیست مرا قوت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا / مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که روم پیش عنانش چو غلامان / هر جا که رسد پیش من آن شاه سواره
چون ماتمیان خند گشتم اندران کوی / رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم / باشد که چشم لذت تیغش دوباره

بیچو لبی ما را گران شوخ نداند | ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره
گر رفت دران سنگدل افسانهٔ جامی | هرچند که خون می‌شود از وی دل خاره

ایضاً له

شبها من و خیال تو و کنج خانه | با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
گردند عاشقان بمحلت خون‌شان بریز | هر دم چه حاجت است که جویی بهانه
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق | گر آتش غم تو برآرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن | باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل فگار من ای ترک تندخوی | بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان | غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه اعتبار بران آستان زند | همچون تو صد کراست بهر آستانه

وله ایضاً

گفت می‌آید فلان توشیده دامن بر زده | شکل شهرآشوب و آتش در عالم زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش | هر خدنگ فتنه کان غمزهٔ کافر زده
درد بر کم ده طبیبا چون نهم مرهم چو تست | زخم آن سنگی که در پاشم ابر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم پر نم ام | بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده
هر کجا بنشسته جامی باده با یاران بخت | بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

ایضاً له

ز بی‌رویت ز هر روی نموده | بجز روی تو خود روی نبوده
نموده چون خود اندر روی خوبان | دل از عشاق بی‌سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد | ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو | که هم خود گفته و هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم | بخلوت خانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان | شود ز آیینهٔ هستی نموده
نگردد نقش ذات لایزالت | از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند چه گوید ناستوده از ستوده

ایضاً له

اینک سوار میرسد آن ترک کج کلاه خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر بر هم زده ز تیغ مژه قلب صد سپاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد هر جا ز ظلم غمزه‌اش آوازهٔ دادخواه
زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد نبود بسیر دور مجلس و جرعهٔ مغان روا

ولها ایضاً

ای بی تو ز دیده خواب رفته وز هر مژه خون ناب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را از دیده در خوشاب رفته

هر جا که سمند ناز رانده خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبت معاشران را از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان چنین بپشت ماه آمد آفتاب رفته
خونابهٔ دل که ریخت جامی خونیست که از کباب رفته

ایضاً له

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرام کمش زلف زیر پای دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پای نگار را چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس منهم داغ بعد ازین بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
بر من ببک دو زخم جفا مرحمت مکن من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ادیب عشق را چو شناسی مرا لقب جز بندهٔ کمین و سگ کمترین منه

جامی که بجود رخش بی ادب مباش / مرجان شان پای وی اینجا جبین منه

ایضاً له

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه / بیچاره بی بهره ز نغمه فقیه

می ده ببانگ نی که ندارم بغیر عشق / پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد / یارب تو بی نیاز من از شر آن سفیه

ماییم و تنبیه بجز نوای چشمهٔ حیاة / یادی بکن ز حال جگر تشنگان تنبیه

تشبیه میکنند رخت را بمه ولی / با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افکنم / چون شمع میکند دل من زین نشاط میه

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست / طوبی لنا کنیه و بشری کزاریه

ولہ ایضاً

بازم طفیل خیل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه بناکام برده

نگشاده دست بهر دعای تو من ننود / بی موجبی چه دست بدشنام برده

بیران سمت ناز که در پی کشی کرو / از خنک بر چرخ و تو پس ایم ده

خود لساز پست قدر رقیبان کنت کس / کار دخیری فرو که تو بر بام برده

در لطف تن که پست و ساعد بران / دست از سمن آن گل اندام برده

ره داده بباغ جمالت نسیم را / از جعد خویش جان من آرام برده

جامی پی سپاس لعل لبش کو عمرها / فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

ایضاً له

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده / پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده

ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده / شمع گل رخسار و ماه پیکر و بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده / ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده / آنکه از خود جلوه بر خود تماشا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته / عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده

موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان / در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش — آفرین باد این درسی که پیدا کرده

ایضاً

رسید نرگس من از تاب می عرق کرده — شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح — هزار دلشده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین — بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

برای باده و نقلش صبا بطرف چمن — ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار راه همه جانها گشت او ز کرم — قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح دل ورقی پیش مه جبینان زن — که خامه مژه تحریر این ورق کرده

اگرچه منکر می بود سابقا جامی — کنون تلافی انکار ما سبق کرده

وله ایضاً

منم ز شوق تو چون صبح جامه شق کرده — ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی — بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کاین چه غنچه داشت گره — گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ تو شبنمست یا ز نسیم — شنیده نکهت گل وز حیا عرق کرده

گل ارچه خلعت خوبی بتازگی پوشید — بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده

ز پیچ تبسم رونق نمانده ست کی باشد — هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر — بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

ایضاً

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده — هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ — نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

قضا بر تو مرا بوسه بود مرکز — که همت ز لب خود ادای حق کرده

مدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق — که عمر در پی تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز خلق چو واعظ شهر — دقیقه که بیان کرده بهر رزق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ رو بیم ازین پس — که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنان خامه جامی که کاغذش طبق است / دهان گشای که بهر تو طبق کرده

ایضا له

ای همه صورت خوب تو به / صورت که ابدع علی صورته
روی تو آیینه حق بینی است / در نظر مردم خود بین منه
بلکه تو آیینه و تو صورتی / وهم دوی را به میان ره مده
صورت از آیینه نباشد جدا / انت به متحد فانتبه
هر که سر رشته وحدت نیافت / پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار / کیست که زین رشته گشاید گره
هر که چو جامی به گره بند شد / گرد سر رشته رود باز به

وله ایضا

الله الله چه نازنین شده / آفت عقل و هوش دین شده
من چنانم ز بیدلی که مپرس / تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ زچین طره تو / غیرت لعبتان چین شده
زآتش لعل آبدار لبت / خاتم چین را نگین شده
من بجان بنده کمین توام / بهر قتلم چه در کمین شده
گشته گم دلها بفکر لبش / چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن میان و دهان / خرده دان و دقیقه بین شده

ایضا له

رسید یار طریق جفا رها کرده / گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن قبا / هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحه خوی از رخ و غبار از زلف / شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من نیازمند / گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امیدی دارم / که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر / که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

ایضا له

رخ برافروخته ماه منور شده
قد برافراخته رشک صنوبر شده

در نکویی رخ تو روز بروز افزون است
دی نکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست
روح قدسی که بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرمست
در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پستند همه سروقدان
جای آن است اگر بر همه سرور شده

از کرم سایه فکن بر سرم ای دولت وصل
که بس از محنت بسیار پیر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

وله ایضا

بازآی و مرهمی بدل ریش خسته نه
چشمی بمن دو دیده در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر باری نهی
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نهی به بند غمت گرد گرد غمست
آن سیم بیار و بر دل از غم برشکسته نه

بگسست دل ز دامن صبوری بیا و
از زلف خویش یک دو سه تار گسسته نه

جان کز غمت گریخت بآن طره اش سپار
بندی برین شکاری از دام جسته نه

خون بست بر رخم جگر ار میهمان شوی
پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز بیم داد دل و دین تراکه گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

ایضا له

آب چشمم تا بماهی رفت آهم تا بماه
هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه

شد معلم بر در تعلیم خلق اما چه سود
چون نداند ابجد عشقت درست آن طفل راه

بعد ازانی که می بینم رخت پیش نظر
گاه آب دیده مانع می شود گه دود آه

خاک پایت را که می آرد از رویم رقیب
آن سپید صبح روی من نمی دارد نگاه

اقسم از شوقت من گریان بپای سرو و گل
گر نه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتمش آن لب ز من تلخ آمدش
گر بریزد خونم اکنون هستم از جان عذرخواه

بیت جامی را جزا با این همه دعوی هم / زان رخ نیکو جزای حسن امید چراست

ایضاً له

نشان جام جم و آب خضر مطلبی / ز شیشه حلبی جوی باده عنبی

چه شد ز کوی تو گر یک دو روز دور بماندم / لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگر چه پایه قدرت فراز کیوانست / بترس پس من از این نالهای نیم شبی

شب فراق ز خون خوردنت چه خبر / بدین صفت که تو سرمست باده طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق / فعاد همی حزنی و زال تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق / مجوی از عجمی فهم نکته عربی

ولہ ایضاً

در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی / خانه در باز و تو بیجا مه ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا / گوییا کز گشت ترحالی ز گلشن آمدی

زاستخوان من مبادا سینه پیکان ترا / ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جان تو را چون خشم خود دیدم کشی / در همه فنها چو استادان یکی کشتن آمدی

قصهای کشتن من کشتی ای قاصد ز دوست / قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک / پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند / چون درین گلستان زبان آور چو سوسن آمدی

ایضاً له

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی / ویران شده عشق تو معموره تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش / چون طفل نوآموز ندانند الف از بی

از فکر جهان فرد شوانی که توان شد / همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم / ای وادی ایمن بود آن نور تجلی

خوبان قبایل همه با شکل و شمایل / مجنون طلبند و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو و آن زلف دلاویز / کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت / در باخت بیکجا نه همه دنیی و عقبی

سینه ام را چاک کن انجا درآ بی
خلوت جا چیست بی رنگشا درآی

دل وثاق تست جانا بی هنر
گر دلت انجا گرفت اینجا درآی

خانهٔ رنگین تماشا را خوش است
یک دم اندر چشم خون پالا درآی

گو بمیر از درد تنهایی رقیب
پیش تنها مانده کان تنها درآ بی

سرو نازی سرکشی از ما مکن
جامی غمدیده گو از پا درآی

ایضاً له

عجب مطبوع و موزونی عجب رعنا نگاری
عجب شوخ دلاشوبی عجب یار دلارایی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
بوجه شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی

دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون
دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی

اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه گردد
اگر روزی قدم در پیش من بیچاره فرمایی

لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم
لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی

قدرت یارب چه موزونست کز شورش قیامت
قیامت خیزد اندر شهرها گر ناگه برون آیی

دلم بس خلوت تنگ و تنگ آمد بیا جانا
درون خلوت چشمم نشین یک دم چو بینایی

اساس عشق محکم گشت بنیاد خرد ویران
اغثنونی اخلائی اغیثونی احبائی

روا ای همدم تو در بزم طرب با خوش زنی
رضا کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

لیضاً له

عاشق و رندم و خراباتی
فارغ از زهد و مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل
کل شیء اراه مرآتی

کل حال اذوق فیه لوا
لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز
من و آن دلبر خراباتی

جرعه میکشیم و میکوشیم
فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگسل از صوفیان طاماتی

وله

مردم بدیده دگری خانه می کنی
محاسبکی به مردم بیگانه می کنی

دلرا نشان بزاویه هجر می دهی
دیوانه را مقام بویرانه می کنی

دستم گرفت غوطه دهی در خم ای سپهر
چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع موم چیست تو اگر گرم میکنی
دلسوزیی که بر پر پروانه می کنی

می پروری ز گریه دلا مهر خال او
از فیض ابر تربیت دانه می کنی

بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا
تا چند جعد سنبل تر شانه می کنی

جامی گر بعد ربه رفتن طبعه جست
وقتست اگر عزیمت میخانه می کنی

ایضاً

کیم من بیدلی بی اعتباری
غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی
چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم
ندارم غیر ازین کار و باری

پریشان شد ز عشقت کار و بارم
ببخشا بر پریشان روزگاری

ز من گر خرده آمد مکن عیب
ز خردان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده ام اینک بپیشت
رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم هیچیست گر من
نشینم بر دل پاکت غباری

ز زلفت کار من آشفته گشت
چه گیری بر دل از آشفته کاری

بآه سرد خود خوش باش جامی
کز این دی بر دهد روزی بهاری

ایضاً

از سبزه بر گل خطی نوائی
دل می فریبی جان می ربائی

هر دم چو آبی از دیده در دل
خود را بمردم تا کی نمائی

دور از تو جانم از تن جدا شد
افغان ز دوری واز جدائی

شد عمر آخر از تن جدا شد
ای عمر رفته آخر کجائی

صد شعله از دل بر زد زبانه
تا با غم تو کرد آشنائی

شد روشن این سر بر من که با شد
در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیائی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی | جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی

سرو روی جای سرو بکنار جویبار (بنشست) | از جویبار دیده گریان چه میروی

از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب میشود از مشک ای غزال | تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو | تن را چنین گذاشته از جان چه میروی

ایضاً له

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی | بدین جهان ننشینی بآن جهان نرسی

خصیص نقش زمین و آسمانست در ره عشق | تو پای بست زمینی بآسمان نرسی

دو روزه حبس قفص سهل باشد ای بلبل | از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف | مگوی تا بحریفان همزبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور | بره مخسب مبادا بکاروان نرسی

نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل | که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین توئی جامی | گمان مبر که ازین بگذری بآسانی

ایضاً له

ز هر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی | نماید از مژهٔ مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق | زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

پی دعای فراغت ز عشق مجنون را | بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه | که هر دمم بسوی لیلی زیاده ده میلی

بآب زمزم اگر شست خرقهٔ زهاد شهر | چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی

گهی که با دل خویش تن تو پیمایم | بعرض ارض سموات بایدم کیلی

عنان ز کف نتند بنده جامی را | اگرچه صف زده خوبان هر طرف خیلی

وله

سر ناز بین که چشم جولان کنان ای | آهی ز دل برآرم بربا دو کج کلاهی

چون تو دو هفته مه را همچون مه دو هفته | هر هفته دید شوان قانع شدم بماهی

خ

تا ببین چگونه باید شوقم که در گذارد — از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم — زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که سویم — در خون و خاک غلطان افتاد بی گناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وا را — خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش — باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ایضاً له

خوش آنکه وارهانند ما را ز ما زمانی — روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش زمانی — وان از کمال معنی آسایش جهانی
چون در حضور ایشان از خود امان نیابیم — یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر — دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر — این افسانه دانی و از افسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن نماند از ایشان — از بهر عشق بازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت — ما نیست کج کلاهی خلوت شکنده ای

وله

تا کی ز خاطر آسوده بغم رنجه کنی — جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم گیمت رنجه چه رنجی بسیار — رنجش من همه اینست که کم رنجه کنی
گر چه دیده ست بسی رنج ز چشمم قامت — چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود — که بحرف دو سه یک بار قلم رنجه کنی
سگ شد شهر و جو از تو رقیبا بر من — قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن نیست که تو — که تو دستی بی قلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چو روی بدر یار — حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

ایضاً له

ای صبا گر یاد مهجوران ناشاد خوش دهی — از من بیدل طفیل دیگران یاد خوش دهی
جوی اشک من و آن قامت ای باغبان — کاش یکدم سر بپای سرو آزاد دهی

غمزه تیر و دل نشانش بی قلم بس است / تا یکی در کف رقیبان تیغ بیدادش دهی

داد بخواهد دلم از ظلم بجای شاه حسن / شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی

آستان قصر شیرین را میارای ای فلک / جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

گر کند در سینه من جای صبر همچو کوه / یک فسون زوی می چو کاه بر بادش دهی

از نوازش [کاش] کار زیست جامی بفریاد / که گهی یادش کنی گهی تسکین فریادش دهی

ایضاً له

زارم از فرقت شیرین سخنی نوش لبی / چاره و حیلت چیست برانگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل / عاقبت خواهد کشش این موج رسانید [بلبی]

چون نیامد ادب بزم وصال از من مست / دم بدم میرسد از شحنه هجرم ادبی

ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نیافت / هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گر چه طبیب / نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این گر نه اثر / که ز روزی شودم مبتنی وصل شبی

جامی از راه طلب ماند ز بی حسرت و درد / گر نه مطلوب درآید ز درش بی طلبی

وله

بهمن در سایه چتر فلک سای خداوندی / خراسان غیرت چین شد ز بس کان سمرقندی

ز باران سرشک آرزومندان الحمد الله / که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری / چرا این اطلس فیروزه در آتش نیفکندی

کله چون کج نهد ماه من ای خورشید می شاید / که پیش جاوشان خیلش از جوزا کمر بندی

بگوییدم که شوخ چشم چون دیدی دیدار او / مسلمانان بیابید راست با هم عشق و خرسندی

چو با کاکش ببستندی یا رب زان من کش / نگاهش زار تا دامان حشر از سر چه نبستندی

بدیروار این همه مهر و محبت با یکی جامی / چو با مادر نمی آید از این خوبان بفرزندی

ایضاً له

ز شیخ جلوه نشین نور باش و جلوه وی / که هست جلوه وی سردتر ز جلوه دی

سلوک وادی خون خوم از قفر چون آمد / ز لاشه که بود پیش اهل دل لا شی

نشان جه مباد از شاه بارگاه قدم — نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال هر که سودای رهبری دارد — ز رهروان طریقت نه پای دیده نه پی

بجوی حالت مستی ز بانگ نی لی او — که مرغ انس هوای پرد ازان نی

ز خود نکرده سفر یکدو گام امامت — معارفش یکی از روم و دیگری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جایی — مرید عشوه ساقیست او و نشوه وی

ایضاً

بکوی می فروشان خرقه پشمینی — بران آزاده می کرد آفرینی

که از چل ساله طاعت دست خود شست — بپای خم برآورد اربعینی

نگینی داشت جم کز بیم آن بود — بملک انس و جن چندین نشینی

بیا ساقی که هر قطره می لعل — بود در چشم ما زان سان نگینی

اگر دامان مقصودت بدست است — برافشان صوفیانه آستینی

غمش را سینه بی کینه باید — نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مجو ای شیخ ما را — که ما هم مذهبی داریم و دینی

گران ابرو شود محراب طاعت — ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی می شد بار — ولی خاص از برای نازنینی

ایضاً

هر قطره می لعل که ریزد بر می — از جام تو بر خاتم عشقت نگینی

از ظلمت شب تیره نهانت شوان یافت — از نور رخت گردد صبح تعینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه — ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی

مردن که نه عشقت همه کفر و ضلالست — با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی

صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم — گیرد ز ملالت خم ابروی چینی

بر خاک درت گر چه شوم گرد بخیرم — در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

درج گهر آمد لبت از با مانت — بسیار بجامی که چو او نیست امینی

وله

ای مرا در کار خود از عشق تو حیرانی / در بیابان تمنای تو سرگردانی

قصهٔ دشوار هجران از مردن آسان شمرد / باشد آری بعد مردن دشواری آسانی

ماند بر خوان غمم از من استخوانی چند و بس / کرده‌ای فرمان سگانت را کنم مهمانی

کام عیشم تلخ شد از گریه‌های آشکار / وز لب شیرین کرم کن خنده پنهانی

بی تو تن زندان جان شد ای بفضلم دستگیر / دست رحمت برکشا آزاد کن زندانی

هرگزم چون نیست ره در پیشگاه بزم تو / می‌نهم از دور بر خاک درت پیشانی

پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه / بر وی افشان تا کند زان جرعه پیرافشانی

ایضاً له

سرتا بقدم غرقهٔ دریای زلالی / از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب / بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش خیال است / ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجهٔ عالی محل این بزم مغان است / بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبه نیک بلند است / واعظ نبود لایق هر پایه عالی

گفتی بجهان عاشق دل خسته چه دارد / جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی / در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

ایضاً له

نه غزالی که سرایم بجمالش غزلی / یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو قصد / ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی

نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف / باشدش قوت بحثی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست / که می لعل بود آنچه ندارد بدلی

می خور و روی نکو بین که ملایک ننوشتند / ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی

جنت خاص است که کنج گه اخلاص است / نیست این در چمن و در بغل هر غلی

هر محل را سخنی هر سخنی را محلی / جامی از عشق مگو گفته بزاهد که بود

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی / از همه روی بگردان که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم / حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان / گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل پی اکسیر طلب / زان چه حاصل که پی سیم و زر اندوده شوی
کم کن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک / ارزنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن چو مه / چون شوی کاسته سنگ نیست که افزوده شوی
جامی از فقر نپیچی مشاهت نرسد / تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ولـه

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی / با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم / ای سرو سرفراز سر از ما چه می‌کشی
می‌گفت شانه با سر زلفت که از چه رو / پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال نزار ما به جمعیت این بست / کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

گه عالمی ولی جگرم کز فریب تو / بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق / خوش حال بی عمامگی ما و بی فشی
آگه ز تلخ کامی جامی کجی شوی / کز جام هجر همچو خودی جرعه نچشی

ولـه

نی گیست همدمی شده از خویشتن تهی / چون سالکان ز سیر مقامات آگهی
آزرده که ناله جان سوز می‌کند / هرجا ز پای تا بسرش دست می‌نهی
سوراخهای سینه نی بهر آن کنند / تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خفته ز بانگ نی جهد از جا تو مرده / کاندر سماع بانگ نی از جا نمی‌جهی
دمساز نی شدم که بنالم چو نی بلند / آهنگ ناله‌ام دم نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رست ز خود زان بلند شد / این راه بیخودی که تو یک ره ز خود رهی
جامی ز ناله دل افگار خود مگر / آگه نه که ناله بی شرح می‌دهی

نه خرد راست قصوری نه دین را خللی — که دهم دل بنگاری و پرستم غزلی

دفتر علم و هنر از بت قدح می‌شوییم — مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود — هرگزم نیست درین پیشه ماکس جدلی

نقد عمری که بدلش صرف کمن — جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

جنسان کو بهمت از یار که ان نادره — شوان گفت مثالی شوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار — که زنند طعنه دغاسی و کند رد دغلی

خشم شاه شوان بستن و کم بستن — که از آن رشک برد کور فی زین غصه کلی

وله

ای لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی — شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی

عقل از توجه دریابد وصف تو نتواند — در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی

پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان — هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه — دارند همه خوبان سرمایه زیبایی

لی پرده آب و گل یار ار نماید رو — خورشید درخشان آنا کی بجل ابدا

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا — گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی

جامی ز دوبینی بپسل یکرو شو و یکدل زو — باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

ایضاً له

پیر و صغیر شوق خزان بدو بلبلی — بیرفت در حقیقت جانش نابلی

کغار پر ناله من آگهی نیافت — جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم — بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی جواب — هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو — ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند — تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل — بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

وله

خسته زخم غمم ای ساقی / لا طبیب بها ولا راقی

باده غم زدا فکن در جام / انه قیسی و تریاقی

درد نوشان چو درد من دیدند / حث اجرالدموع اماقی

بس که راندند خون دل از مژه / فاض اقداحهم کاحداقی

که بابروی خنده خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی

بی تو پیش از حدیث جامی را / محنت هجر و داغ مشتاقی

ایضا

ای مظهر حسن لایزالی / مرآت جمال ذوالجلالی

انوار تجلی قدم را / رخسار تو احسن المجالی

در شان کمال تست نازل / آیات مکارم و معالی

رؤیت طرف من النهارست / زلفت زلف من اللیالی

بتخانه که ساحت جلالش / بادا ز غبار غیر خالی

احرام حریم او ببندند / جز دردکشان لاابالی

جامی بوظایف تضرع / مشغول بود علی التوالی

باشد بحواله عنایت / روزی برسد بدان حوالی

ایضا

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی / بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی / ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

به چهره صورت چینی بغمزه آفت دینی / بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

خدنگ آه ز چرخ از غم تو میگذرانم / گهی بپرس که بی ما چگونه می گذرانی

بگو بهمت سوی خم و خوان مرا بین چو چشم از تو / که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی / بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل / بهر کجا که رسد فکر او تو برتر ازانی

وله

لی حبیب عربی مدنی قرشی / کو بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی / لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان / تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشیدوشی
گرچه صد مرحله دور است ز پیش نظرم / وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس / ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات / ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند / سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ایضاً

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی / از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من / بر درش بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذورم ای ناصح بخود بیهای ام / گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی پستی / گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو / طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
تن به بیماری خود خوش بودی گر زانکه تو / گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی
باد دور روزه عمر جامی کی شود سیر از غمت / وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

ایضاً

شد سرشک من ز لعلت بادهٔ گلگون یکی / شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
می دمد خطت فسونی بر فریب عقل و هوش / هست با خط لعل میگونت در این افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستیم / در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون میچکید / گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان از آب چشمم جز بکشتی نگذرند / شاید این حال از پس دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون و من زلف تو زیبده شد سپید / ورنه بودی روز محشر هر دو در مضمون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن / گرچه آمد در لطافتها در مکنون یکی

وله

شنیده‌ام که زمین بوسه کرده جایی / نداشتم من بیدل چنان تمنایی

هزار بوسه زنم زار زار بر پابوست / چو ذره تو نشان یابیم از کف پایی

کجا کند چو تو بیمار چون منی بیهات / همی پزم بی تسکین خویش سودایی

دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست / که در زمانه نداری بحسن همتایی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست / ز فکر قامت و سودای سرو بالایی

برنج خاطر و تشویش باغبان شب و روز / بدیده دل و جان میکنم تماشایی

ده بعشوه صورت عنان از جامی / که هست در پس این پرده صورت آرایی

ایضاً له

ز چشمت آن ارم که گاهی / کند سوی گرفتاری نگاهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو / بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم / نمی‌بینم از این افزون گناهی

اگر بندری اشک می‌فرستم / ز آب دیده سوی عذرخواهی

گواه آه سحر دم صبحدم بس / که دید از صبح صادق‌تر گواهی

فروغ روی تو یادم بزد / که وقتی آفتابی بود و ماهی

ندانم درد دل جامی چه سوزست / که آهی میکشد بازو چه آهی

ایضاً له

گهی در دل گهی در دیده باشی / دلم را خون کنی وز دیده پاشی

ز لوح خاطرم نقش بتان را / تراشیدی خوشا این بت‌تراشی

خریدار تو شد زان رو جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان می‌خروشم / که چون چنگم رگ جان می‌خراشی

چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست / بگویم من تو هم دانسته باشی

وله

وقت مطرب خوش که بازد دو بیت تازی / دولت چنین دریاب ای بدولت ارزانی

کیش کافران دارد نرگس تو گر مکار / کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی / نیک نیک عهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت خوبی جاودان نمی‌ماند / داد بی‌نوایان ده پیش از آنکه نتوانی

می‌نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی غصه‌ای نمی‌ارزد / بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

ایضاله

بس که در جان فکار و چشم بیدارم تویی / هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی

آنکه جان می‌بازد و پروا نمی‌آرد منم / وانکه خون می‌ریزد و سر بر نمی‌دارد تویی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی / ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی

گرچه صد خواری رسد مردم ز صحبت غم مرا / من چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم تویی

روز را دریوزهٔ نور از شب تار منست / تابان روی چو مه شمع شب تارم تویی

گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار عشق / خودفروشی من که میگویم خریدارم تویی

گفته یار توام جامی مجو یار دگر / من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم تویی

ایضاله

جمله جانها جسم و آن را جان تویی / جان تو را نام هر کرا جانان تویی

جان جان نسبت بتو نسبتی است پست / آنچه بالاتر ز جان جان تویی

هرچه ما گوییم جای فهم ماست / آنچه آن در فهم ناید آن تویی

تو نه پیدایی نه پنهان ای عجب / بلکه هم پیدا و هم پنهان تویی

عین اعیانی و از ظهر و که باز / گشته ظاهر در همه اعیان تویی

جاودان از ساحت قدس قدم / جلوه گر در عرصهٔ امکان تویی

گرچه ویران شد دل جامی ز غم / نیست غم چون گنج آن ویران تویی

وله

دل ز مهر دیگران برداشتی / در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن / از جفا موی فرو نگذاشتی

طعن خود راسی زدی با عاشقان / عاشقان را هیچ خود بنداشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من / آه من باد هوا انکاشتی
خوش شد از جنگت تو وقت من بگو / گر نبیت بنود بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن / زاتشش لما علم افراشتی
جامی آخر کشته تیغش شدی / سر در آن کردی که در سر داشتی

ایضا له

آخر ای سرو خرامان کدامین چمنی / کز سر پا تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قبا تا چمن / غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان / گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
خون من خورده چه آزار دلم می طلبی / نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی
می دمی یاد از آن لاله رخ باد بهار / چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یار بیماری من ار پیش فاتحه خواند / لیک شکرانه ان را نتیم زیستنی

جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشد / ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

ایضا له

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بغمزه بهیچ کس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم همین مرا تو بسی
از تو ام جز تو آرزوی نیست / انت سولی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده ام / با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل / روزها تحکمی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان بازای / عمر بگذشت چند بوالهوسی

وله ایضا

چند گردم بهر لیلی گرد حی / نه ز لیلی پای می پیچم نه پی
گر بمیرم در غم لیلی خویش / یا کرام الحی لا تبکو علی
بر زبانم نام لیلی تا بجنبد کی / در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای از لیلی سیه کوی نشان | ابنا صادقتها ارسل ابلی
دیگران از خم می پیشند و من | مست لیلی ام نه خم دیده بی
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل | لیس فی قلبی سوی لیلای شی
وایه جا بی همه لیلی بود | گر نباید وایه خود وای وی

ایضاً له

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی | آشنایان ترا از خویشتن بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن | از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین | جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عاشقی | عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب | خیز کز جامی نخواهی امداد این مردانگی

وله

هوای نیکوان عشرت و شادی | مراد عشقبازان نامرادی

فداک یا غراب البین رویی | فان سعاد قد هویت بعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت | ولیکن ما فنی کبر الاعادی
بسوی ما بچشم لطف بینی | بروی ما در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل وادی | و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ | فوادی و فوادی و فوادی
همین فریاد دارد جامی از تو | که جان داد از غم و دادش ندادی

ایضاً له

مرید توام زانکه جانم رادبی | الیک اشتیاقی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی | که صد خان و مان بر آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخویی | که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم | که سلطان نادی و شاه ودادی
چو در کعبه روییت نبینم چه حاصل | ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی — زهی ناامیدی زهی نامرادی

ایضاً له

گر بدانی که چها میکشم از درد جدایی — بخدا با همه بی‌رحمی خود رحم نمایی

درد پرورده توام من که وا اندیشه درمان — کاشکش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی

دل بیچاره ما را برت ای شوخ چه قیمت — که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گرچه ما را نبود جای بجز خاک در تو — شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل ازان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان — که توان داشت به تدبیر خرد چشم رهایی

بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی — اشک باران بسر کوی تو تا کی بگدایی

وله

ای فتنه چشم تو جهانی — می کن نظری بناتوانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو — ناوک کشیده کمانی

هر کس ز لبت آورد مثالی — مایم و همین حقیقت جانی

پیشتم سگی بر آستانت — خور پسند بتو ز استخوانی

سررشته عیش کی توان یافت — تا یافته زان میان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد — در پای تو ریزمش روانی

شد جامی ازان دهان و عارض — صاحب نظری و نکته دانی

وله

سینه روزن روزن است از ناوک صید افکنی — خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون دور از خورشید رو — همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس — بایدش از گل قبایی از سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو — ز آتش رخسار تو یک شعله در گلخرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت — همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست — حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بی‌خانمان را مران ای تندخو — زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای قبای نیلگون تا جلوه کردی ای پری / مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری
بالباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچد بیخت نیلوفر بران / سرو آزادی که دارد رخ چو گلبرگ طری
رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این کردان تن نازک زهی نعمت گری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست وبس / قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ایضاً له

این چنین خوب و نازنین که تویی / بنود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان جنتم بخشند / نروم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تاب / مونس هر دلی حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد / باز ازین گونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزی / با چنین آه آتشین که تویی

ایضاً له

ای بخورشید جمالت ماه را شرمندگی / با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض بر افکندی که تا من بوده ام / وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق / نیستی می باید و پشمینی و افکندگی
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی / خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود / بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

وله ایضاً

بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو / زمن هیچ‌جا نیست مسکین‌تری
شد افزون ز افسوس تو سوز دل / دمیدی دمی شعله زد اخگری

دارد فروغ رخت آفتاب / جو مهیست تابنده تر اختری

بریدی بآن غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان مرا نشتری

ز میگون لبت دور جایی دلم / ز خون جگر میکشد ساغری

ایضاً له

اگر وصف میکنم مه تویی / وگر قصد ره میکنم ره تویی

وگر قصه سرو گویم بلند / مراد از دلم قصه کوته تویی

مرا دایه عشق تست ان بدان / بآن رخ دلیل مه و جه تو تویی

کمو غیر من کیست مقصود تو / که بالله تویی ثم بالله تویی

نمی خواهم این گاه و دو رنگ / که گاهی منم رنگ آن که تویی

بیک لب ز خشم بدان عرض بخشش / که هم بیدقی انجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی بپرس / که از سر سر بسته آگه تویی

وله

آسوده دلا حال دل زار چه دانی / خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی / بیخوابی این غمزده بیمار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری / آزرده گی سینه افگار چه دانی

ای فاخته پروازکنان بر سر سروی / درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جای تو و جام می و بیهوشی و مستی / راه و روش مردم هشیار چه دانی

ایضاً له

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی / کجا زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی

گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری / مرا چون دیگران هم ذوق گلبرگ چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت / همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جای ز غم جان میکنم پنهان / بملک عشق یارستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی برآمد جان دل صد سخن / چه بودی گرم امشب مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان / ز شوق آن چو لاله داغها شان در کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین بیا کی گنجی جای	اگر نه عشق چون پرتو شاه صف شکن بودی

وله

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی	خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی
بر گذشتی فارغ از من بی سلام علیک بی	من ندانم دیدنم تا دیده یاری ساختی
یار سیمین دل چون سنگ بیرون اندازی	سنگ بر هنگامه سیمین بران انداختی
عمرها دور از تو دایم بی نوا بودم چو چنگ	هرگزم روزی به بزم نگرفتی و ننواختی
راست بازیچی دهان قد همیشه پیشه ات	دور ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسید لب زد هان بکش ای شکر بکام	گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
جامیا تا شعلهٔ آهت بگردون می رسید	بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ایضا له

کاش من بیدل از سگان تو بودمی	باز نیقتمان آستان تو بودمی
آن همه دشنامها که داد رقیبم	آه چه بودی که از زبان تو بودمی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی	ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ امید ما کجا بشکفتی	گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول غلامت	غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

ایضا له

با چنین قامت و بالا که تویی	کیست سرو چمن آنجا که تویی
به دمی زنده کنی صد مرده	عیسی امروز همانا که تویی
خنده گویی که بگو جان کیست	بخدا ای گل رعنا که تویی
چون توانیم که عاشق نشویم	با چنین صورت زیبا که تویی
جامیا شهره شوی زود بعشق	این چنین واله و شیدا که تویی

وله

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی	ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز تو شمّه فراغتی	نازی مکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدارا که در رهت
صد بیسر فتاده بیش و در بدر بهمی

گرمی بکنیم ناله ز شوق رخت مرنج
کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

ایضا له

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی
زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخ چه بلایی

من کی بوصلش رسم این بس که برآرم
روزی که شوم خاک و ببوسم کف پایی

سوزی که مرا در جگر از آتش عشقت
جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی

روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو
یابند ز هر ذره ز من بوی وفایی

داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی

باشد غم عشق تو بخونابه بر آن نقش
گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی

تو خنده زنان میگذری بیخبر از من
من گریه کنان میکنم از دور دعایی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نیابد ز تو تشریف بلایی

وله ایضا

ای کاه سمن از سنبل تر بسته نقابی
در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو ناشده نظاره و من طاقت دیدار
ای کاش به بندی برخ خویش نقابی

ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

ذوقی نه بهر عشق که از جانب عاشق
نبود گله و ز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو زاب مژه خون زد
تا هست درین شهر نصیبم دم آبی

گیرم نکشایی نظر مهر بسویم
کم ز آنکه نگاهی کنی بهر ثوابی

جامی که به تحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

ایضا له

بشهر نیکوان مسکین غریبی
که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی باشد ولیکن	نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نه پیچم گرچه پیشم	بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفتد نوبهار خوبیت را	خوش الحانتر ز جامی عندلیبی

ایضاً له

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی	بنمای روی چو مه که گاه روی
از مهر و ماه با تو چه گویم که خوبیت	هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای مه بدر مهر بگذری	مالند مهر و ماه بران خاک راه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر منکسفست	خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر	گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
از مهر ماه روی تو بس آه می کشم	شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی
جامی کشد ز مهر تو چون ماه نو نقاب	ای ماه مهر طلعت ازان بی گناه روی

وله

شنیده ام که بگل چشم نظر داری	ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو	هزار عاشق دیوانه پیشتر داری
چو روی خوب بِبین در آینه می توانی دید	چرا نظر بجمال کسی دگر داری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت	بران مبین که تو روزی بدان گذر داری
منه ز عشق بدل بار غم تر آن به	که بار غم ز دل اهل عشق بر داری
مکن تو بیخبر از حال عاشقان خود را	ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زمره خریدار او شدن جامی	ز اشک و چهره چه حاصل چو سیم و زر داری

ایضاً له

ای که از شاخ گل لطیف تری	روی خود بین بگل چه می نگری
خاک پایت شدن چه سود کند	چون تو از بس سرکشی نمی گذری
یار با ما و ما بگرد جهان	آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست	گر کند نور عشق راه بری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب … که مرا چشم روشن دگری
شیر گردون نشایدم سگ کوی … گرم از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصه تست … بنت زین عاشقان دربدری

ایضاً

ای بیا لا همانک میدانی … تو گلی یا همانک می‌دانی
گر روی در چمن ز شوق قدت … رود از جا همانک می‌دانی
بهر تو سیم ناب اندر سنگ … سنگ خارا همانک می‌دانی
گل سوری کنایت از رخ تست … مشک سارا همانک می‌دانی
آهوی دام جسته و ترا … زلف در پا همانک می‌دانی
سر زلفت شب سیاه منست … رخ زیبا همانک می‌دانی
با تو جامی تنیست زنده بجان … وز تو تنها همانک می‌دانی

وله

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی … دل بیکی تاراج کرده دین بیکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل … آن یکی بربود از من این یکی
سوی مرغ خواره داری صد نظر … مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود … عاشق و معشوق را بالین یکی
ناف گرد خوش چین خرمنت … گر گشاید زلفت از صد چین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده‌ام … کن حوالت با لب شیرین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست … همچو جامی زان همه مسکین یکی

ایضاً

ای خاک قدمت چشم مرا بینایی … چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده اول بر خت افتد … بامدادان که بصد جلوه برون آیی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا … هیچگه بر من درویش نمی‌بخشایی
سوز من روشنت از دم شود ای شمع چگل … گر شبی سوخته باشی بغم تنهایی

گر بیرزم بجوابی چو سلامت گویم — چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای تتار و ختای از خم چون زلفت — تا بکی طعن کیان و ختای ازین سودای
عقل کو تا نرسد وصل سلاطین بگدا — پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی
عشق فریاد بر آورد که ای عقل خموش — بس بود لذت درد طلبت بویایی
جامی از خیل سگان باز غلامان شد — بنده حلقه بگوشت چه می فرمایی

ایضاً له

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی — جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی
با همه بر در صلحیم سبب چیست که تو — سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختن — لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع — راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا — شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی — تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی — درد تو مایه درمان کسی
گر تو فرمان نبری در همه چیز — نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمع تو که روشن نکنی — هیچگه کلبه احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا — نکنی گوش بافغان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت — ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی — جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل — نتوان یافت بدیوان کسی

وله ایضاً

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که بی نالی و اندوه گذاری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی — اینجا بکنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی — زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری

غم نامهٔ هجران تو پر و بال تو بستم / زنهار که آن را بگشایش بیاری

من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم / خواهم که گر آنجا برسی یاد من آری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده / کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

ایضاً

ز مشک تر خطی داری و خالی / ندیدم از تو مشکین تر غزالی

خیال آن میان می‌بندم آری / بود با خویش هر کس را خیالی

رخت خورشید و از هر جانبش خط / کشیده از سواد خط هلالی

از آن گل در نقاب غنچه ماندست / که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم / ترا هر روز و گل را بعد سالی

شود حالم دگرگون هر دم از تو / ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی را فرو بند / که باشد هر مقامی را مقالی

وله

وای من وای من ز عشق تو وای / من هوی الحب من حبیب سوای

شد شب تار روز من ز هجران / همچو مه یک شبی ببام برآی

جان درآمد بمحمل تو روان / چون درآمد ز دور بانگ درای

تا بیابم کلید خانه دهنت / سیم بر دو دید رشکم از کف پای

شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم / خانهٔ من ز چشم خون پالای

جانم از گریهای تلخ بسوخت / لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست / بجای تو کی رود از جای

ایضاً

گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی / گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس / راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی

گفتی که خاک پای خودت می‌دهم بها / جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد بی حساب کرمهای تو غلط / مرد خفه ام ز تیغ که در امتحان کنی

جان می فروشمت که دمی عده بوسه
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گرم دهش تازه ز زخم زبان کنی

جای سکینت بود تا از کششش چه سود
جز آنکه تیغ خویشتن بر وی امتحان کنی

ایضا له

ساختم چشم راست بهر تو جای
راست شد جا کرم نما و درآی

کهنه شد دور ماه و نوبت تست
ز ابروی خود مه نوی بنمای

کرده ام از دو دیده پای ز اشک
میروم در رهت بر آبله پای

گریه ام در گلو گره شده است
تیغ بردار و این گره بگشای

فرق من تا قدم ربوده تست
صبر و هوشی که ماند هم بر پای

تیغت از خون هر که گیرد رنگ
رنگ آن اتقل من نزدای (؟)

محتسب ز آنکه ماند باد بروت
ریش قاضی کند می پالای

راه تقوی چه سان رود جامی
مانده از جام در در گل و لای

مرا بر دل است از تو چون کوه باری
وز آن کوه چشمم بود چشمه ساری

وز آن چشمه سارست مردم میده (؟)
ز خون جگر کرده من لاله زاری

چه باشد که روزی بعزم تماشا
فتد سوی این لاله زارت گذاری

نرویم رهت را بمژگان که ترسم
نشیند بدامان کنت غباری

خوشا آنکه تو جان من بوسه خواهم
تو نی گوییم در جواب و من آری

ز راه کرم پای بر دیده ام نه
که دارم بره دیده اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ نوازش یادگاری

ایضا له

ای جز قتل محبان هنری نشناسی
قم سریعا و خذ السیف مداری (؟)

بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
کلما اوحشنی زاد به استیناسی

قصه حلقه زلف که چو افشانیست
مد تنعمت بما قد عطرت انفاسی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی
تا بهی فرق همه تفرقه و وسواسی

چند دعوی که چو خاصان شده مشهور شهر   شهرهٔ شهر نه سخرهٔ عام الناسی
این همه باد که ترا در رگ و پی   میرود در عجبم گرچه نئی آماسی
جمع کردی مجلسی چند یار و حریف   بخدا پیشهٔ این کار بود کناسی
تا ز سرچشمهٔ حیوان نخوری آب حیات   مرده گیرمش خضر و گر الیاسی
مخنث روبه صفت گر ز حیله و مکر   حمله شیر کند جامی ازو نهراسی

ایضا له

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی   درمان درد سینه فگاران نمیکنی
دامن ز قطرهای سرشکم نمیکشی   همچون گل احتراز ز باران نمیکنی
شیرند در شکار غزالان شوخ و تو   جز قصد صید شیرشکاران نمیکنی
ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی   بر گریهای ابر بهاران نمیکنی
جام میست لعل تو لیکن بجرعهٔ   زان جام یاد باده‌گساران نمیکنی
جامی برای لاله صفت خویش داغ دل   چون ترک عشق لاله‌عذاران نمیکنی

بعمری خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی   خطاب آمد که از پیر مغان جو آنچه میخواهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان و او   اگر دولت کند دمسازیی توفیق همراهی
بگویم با علو همتش زین با اطلس والا   که دانم بر قد رتبش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی   من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن حج و طاعت   چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی
برقص آید ذره‌سان جامی چو آید شامل حالت   فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی
باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت   چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

وله ایضا

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی   ولیس کل کلامی یفی بنص غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم   هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامی
مرا ز دنیی که قد عاقبنی تفرق بانی   است صحیفهٔ شوقی لقوم فیه معانی
بروز وصل ندانم چه تحفه‌ات آرم   که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

تروم فرش جفونی اذا قدمت منا — وکیف افرشها و هی بالدموع دوامی
نه جای چون تو لطیفست گلشن دل من — چه خوش بود که بتحت سرای دیده خرامی
زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد — فاض بروستاقی و عاد امی بردوامی
ز جامی این جواب است نامهٔ کرمت را — بغا صدان درت میدبار سجل علامی

ایضاً له

ای عمر گرانمایه و ای یار گرامی — جانم بفدایت ز کجایی و چه نامی
کردیم دل و دیده مقام تو ولی نیست — معلوم که با خسته دلان در چه مقامی
دمساز سگان در خود صد رسم افزون — دیدی و نگفتی که ازین خیل کدامی
بر روی زمین آن کف پا حیف بود حیف — بر دیدهٔ ما نه قدم اندم که خرامی
غم نیست گر از ماه فلک نیمه نماند — رخ پاره برافروز که ماه تو تمامی
زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات — ادراک نه فایق نکند مردم عامی
هرگز نکند آرزوی خلعت شاهی — جامی که رسد از تو به تشریف غلامی

صدای این غزلم گشت و شکل این غزلی — که شور مجلس عشاق شد ز پر نمکی
ز پردهٔ بشری میزند نوا لیکن — رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح نفس از فروغ جام ای شیخ — ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد نحس فلک دم زند منجم شهر — ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا داده شد نمی دانم — که شیر ذوق ز پستان او چرا بمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا — ولی چه سود که بر تشنه زار ما نچکی
هزار بلبل خوشگوست جامی این گلزار — یکی بنالهٔ آخر از آن هزار یکی

وله

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای — بکوی دوست گذر مشک بیز و غالیه سای
ز گرد ره چو بر آن خاک در زنی نقشی — پس از اجازت دربان زمین ببوس و درآی
به بند دست بخدمت وگر مجال شود — بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
نمود هست تن چون موی خویش ضعف مرا — بآن میان چو مو مو بموی باز نمای

چو در خرام نهد پای بر زمین بستان — تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
زنالهای منش پرده بزم طرب — چو مطربان خوش الحان شوند پرده سرای
ز حال جامی اگر پرسدت بگو آنک — نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بس که کاست اگر خوانیش تواند ساخت — درون نامه میان حروف خود را جای
بی دعای تو هر دم کشد برشته نظم — جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

ایضاً له

نازنینا ز نیاز شبم آگاه توئی — واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی
ماه را این همه آیین شب افروزی چیست — گر نه بنمود رخ از آینه ماه توئی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک — نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی
بر شکن انجمن انجم و مه را کامروز — آفتاب فلک منزلت و جاه توئی
با تو در ملک ملاحت نسزد ساده دگر — خوش بر آن رخش که هر جا که روی شاه توئی
در ره عشق تو خرم محنت و غم نیست ولی — چه غم از محنت ره راست چو همراه توئی
حاجت قبله صورت نبود جامی را — قبله حاجتش الحمد لله که توئی

وله

ساقی بیا که بی ز خودی عشق و بیخودی — در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود — سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بدر او نیک را — سازد تهی و کوته نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست — مقصود مشتهی و تمنای بخردی
در راه عشق هر چه بجز می ضلالت است — خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چگوییم که بهره نیست — بو جهل را ز مشرب عذب محمدی
جامی بسوز دلق تعلق که دوختند — بر قد همت تو قبای مجردی

ایضاً له

اگر چه در لب جان بخش انگبین داری — ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن جنت نمی‌سیم یک شاخ ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری

برابروان منگن چین خدای را زین بیش که زیر پرده شکن مو هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چو تو نو فروغ کوکب اقبال در جبین داری

ببخش بر من مفلس چو از دو ساعد خوش دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بر آسمان که برد طاعت ترا جامی چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

ایضاً له

بر سر آن کوی سر من خاک بودی کاشکی پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مگر بردی بکوی او مرا باد صبا قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه‌ای ناصح مرا سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن زان سمندش بهر داغ داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

وله

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی آری بود ستاره فراوان و مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو کان ملک را بسند بود پادشه یکی

خوش خواب مستی تو که من فراغ دل بوسم گه آن و لعل می آلود گه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که نیست در کوی عشق میکده و خانقه یکی

و له ایضاً

هر چند ز چشم ما نهانی غم نیست چو در میان جانی

ای روی تو زیستن نخواهم کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گشتن چون جلوه کنان سمند رانی

گو تیغ کش و روان امروز دارم هوای جان فشانی

جامی ز غم تو بس خرابست گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی / چون دور ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی / بوئی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر / از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی

ور در حریم حرمت او باشدت گذر / از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نشواند کسی علاج / خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق / گردد فرامشم ار دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل / از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ایضاً له

ای باغ حسن از جمال تو خرمی / چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بگوی بهر خدا یا فرشته / کین لطف و نازکی نبود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود / شاید جراحت دل ما را تو مرهمی

دل زان تست دم مزن از مهر دیگران / عشوه چه می نمائی و افسون چه می دمی

گر حسن خود را نماند وفا چه باک از آن / هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

کم گشتگان بادیه محنت و غمیم / مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی خرد / او را چه جای آنکه کند با تو همدمی

وله ایضاً

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی / من عاشق تو ام تو بگو یار کیستی

بستی میان نفشه کشیدی ز غمزه تیغ / جانها فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فکارتر / تا خود تو مرهم دل افکار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی / تو یار کی و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم کهی بپرس / کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق / اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

ایضاً له

زهی در دور لعلت بهر حسن دلبری / ز هر عقده عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی / فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی / قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت زایران منزلت / که باشد حریم رهش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک / روان کرده هر گوشه سائلی
ازان خسته ماندست زار چنین / که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوشش جامی که نیست / ز تحصیل علم دگر حاصلی

ایضا له

الا ای ماه اوج دلربایی / که خیل نیکوان را پادشایی
مکن تا می‌توانی بی وفایی / که دور است از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ چالاک / هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک / سواره هر که از راهی برایی
شبی خواهم نهان از پاسبانت / بمالم رخ بخاک آستانت
بگویم هستم از خیل سگانت / که چندان خوش نباشد خودنمایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست / که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست / نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را برد باد بهاری / بصد تعجیل بر اسپ عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری / بود رحمی بکنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل / غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل / هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا آمد نه مرهم / بسی زدگر بنودم بر دوای علم
من کنج فراق و گوشهٔ غم / تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
که از دل ناله بر گردون رسانم / گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم / ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد در ساز / مکن چون عود هر دم ناله آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز / ز درد و غم کجا یابد رهایی

لمصنفه

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین / تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل / همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و منور نشد / بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که چیست / خانه جان و دل بآن روشن
پرده از پیش چشم یکسو نه / تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر تو جمال تو بس

لاح برق تهیج الاشواق / تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوز است / نیست چون وقت تو تلخ مذاق
من که و خنده نشاطای صبح / حل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من / کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت / لیس تملک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند / ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان بر آید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزه تو خنجر کین / میکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک خون ریزیم / لاله خون چکان دمد ز زمین
شوان غره شد بدولت وصل / چون غم هجر دشمنی زکین

برد خواب عدم مرا ای کاش / خاک کوی تو بودمی بالین
من که و جست و جوی عشق نهان / من که و آرزوی خلد برین

کز دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه / سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی / لیس یبقی برتبة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای
گر بتن دورم از برت عجبست / چون تو جا داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه میای
جمله اینها طفیل تست ای دوست / تو همین کن که روی خود بنمای

وله

کز دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند / روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبایی / که درو کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو چون خونخوار / گر بیی خون صد چپلی ننند
جان و دل روی در عدم دارند / پیش نوش یک دو روز مهمانند
دردمندان عشق با المت / فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ که در صومعه کن / باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک / و من الغلت یا نزول هواک

نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل / جگری کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پای تو سر / گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز توئی هیهات / تو و پروای چون منی حاشاک
دامن صحبت ار بدست آید / دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم / مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می / خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا / گر غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان / که به بیداد و جور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی / گر نه خون جگر بیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری / مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم / دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت / راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز / از رخت تازه تر گلی نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس / که شبی سر بر آستان تو خفت
دور از آن طاق ابروان ارم / دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم / هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش از این گر نهفته می گفتم / بعد از این آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست / رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی / کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل / عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر دام توام / کیست امروز کز کمند تو جست
هست در لوح سینه که بر و / جز خیال تو هیچ نقشی نیست
چند گویی بسر زنش که فلان / رفت و با دلبر دگر پیوست
پیش ز عهد تو چون توانم تافت / من که دانسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب تو آلوده / پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم / دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا / رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک بیزان ز زلف عنبر پاش / درفشان از لب لعل گوهر پوش
گفتی از وصل من چه برخیزد / خیز جای بشکر دیگر کوش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صبحدم باده شبانه زدیم / ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان / تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست / خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم / غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و مخمور ز کنج کاشانه / نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم / بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او / سر خدمت بر آستانه زدیم

گرد غم بهانه ز آتش دل | شعله در خرمن جهان زدیم
با غم از دور عارضش کردیم | باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس و جهک الباقی

همه عالم خیال می‌بینم | پرتو آن جمال می‌بینم
دفتر مجمل و مفصل کون | نسخهٔ آن کمال می‌بینم
هرکجا دانه‌ایست یا دامی | نقش آن خط و خال می‌بینم
عارفان از لعل نوشینش | غرق آب زلال می‌بینم
منکران را ز جعد شکینش | در کمند وبال می‌بینم
توبت جانم مباد جز می عشق | توبه زین می محال می‌بینم
می بفتوی عشق گشت حرام | وز کف او حلال می‌بینم
گرچه پیش لب شکربارش | طوطی نطق لال می‌بینم

سخنی غیر ازین نمی‌گویم | تا سخن را مجال می‌بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس و جهک الباقی

حبذا اوستاد چابک دست | که پس پردهٔ خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه | در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان | وین یکی در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل | تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید | وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر ازو هرچه در جهان بینی | نیست دان گرچه می‌نماید هست
کی برد ره درون پرده کسی | کز تماشای نقش پرده برست
درکش از جام حسن او می عشق | پیش او بیش سفت عاشق و مست

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس و جهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود / زد سرا پرده در فضای نمود
سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
بر مه از عقد زلف سلسله بست / بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید دل ان اموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
هر کرا هر چه بود در بایست / نه ازان کاست ذره نه فزود
ساخت او را پرستی خرسند / کرد این ایوپ خشنود
ساقی بزم گشت و می درداد / هوشم از سر بجرعه برد بود
آن چنان بیخودم ازان جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش نغمه چنگ / گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا سمن و چنگ الباقی

نقطه را از تصرف او نام / طول شد آشکار و خط تمام

حرکت کرد خط بجانب عرض / صورت سطح ازان گرفت نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت / امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار / تا چو اول نمایدت انجام
ساقیا در ده ان شراب کهن / که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت در نقاب بود / در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان / تا ببینم عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا سمن و چنگ الباقی

ان کجا شد ز عرضه امکان / بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یک رنگ / همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل / لاله او معانق ریحان

نه در واعتدال بهار
نه در وانحراف طبع خزان

ناگهان آفتاب صبح وجود
گشت از مشرق ازل تابان

هر کس از بود خویش یافت خبر
هر کس از نام خویش یافت نشان

آن یکی در کمال این واله
وین دگر در جمال او حیران

می‌پرستان بزم وحدت را
روی جان در نظاره جانان

همه را خوش بدین لطیفه ضمیر
همه را نو بدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو
یار نزدیک تست دور مرو

هر که تخم دویی دوری کشت
بر همان بر گرفت وقت درو

خوشه گندم از محالاتست
خوشه‌ای نی بخاک دانه جو

گر مقامات عشق نیست ترا
بمقامات عاشقان مگرو

ورفقد بر تو بر تو ساقی
خویش را محو کن جهان بر تو

پیش رویش بیفت سجده کنان
کای کمان دار ابرویت به نو

رخت بست از میان حجاب دوی
خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

وه که باز از نو گلی بشکفت
یار چون غنچه روی خود بنهفت

پرده زلف پیش روی کشید
حال من همچو موی خود آشفت

گر کنم گریه نیست جای عتاب
ور کشم ناله نیست جای شگفت

سیل اشکم چنین که زد ره خواب
بعد ازین چشم من نخواهد خفت

بدو گوشش خبر بده ام شوان
دامن او ز دست نی ادن مفت

بروای اشک عذرخواهی را
عرقه خون بخاک پاش بیفت

مستی جام شوق دیدارش
از دل من غبار هستی رفت

نیروم مست تا بگویمش / دلی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد بوست غیرتش ز سرم / پیش او بوست کنده خواهم گفت

که می عشق را تو بی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول / طبع بس تیره گشت و عمر عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود / سر وحدت ازین قرین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست / عقل اینجا عقیله فصل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر / که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی / دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آینه بدست آور / که ز زنگ هوا بود مصقول
واندران آینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و می درکش / مست بنشین به بزمگاه وصول

کشف این راز کن بنغمه شوق / چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را تو بی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند / زهد دامست و خودنمایی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام / دل بر آن نه که بر نیاید کند
صید آن شو که میکشد بقفس / گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلایی که زو رسد بپذیر / هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست / تو بهوشی چه نشسته خردپسند
چند بیهوده باد پیمایی / باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست ساغر وصلش / برکش این نوا ببانگ بلند

که می عشق را تو بی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه زپرده روی بنمای

چون طرهٔ تو شکسته حالیم / بر حال شکستگان ببخشای

گفتی سخنی و لب گزیدی / طوطی تو چنین شکر خایی

خال تو بلای جان لبست / بر لب خط عنبرین میفزای

از گریهٔ تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای

تو جای درون جان گرفته / من بی‌جو بیم ترا بهر جایی

تا پای بود در ره تو پویم / ور در ره تو در آیم از پایی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت / مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و ندیدم / کامی ز لب شکرفشانت

گشتم ز تو بی‌نشان چو ذره / یک ذره نیافتم نشانت

گفتم سخن ز من میازنگ / تنگ آمد از این سخن دهانت

دور از تو ز زندگی بجانم / تو کشته همی خورم بجانت

از خاک در تو گر جدا مرز / دورم ز جفای پاسبانت

فریاد اگر دو دیده خاکم / چون گرد روم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من / هجر تو به بین چه کرد با من

رانم ز برون در سرا تو / جا کرده درون جان ترا من

سیلی چو صبا بوی تو خوش / بویی نشنیده از صبا من

من ذره تو آفتاب تابان / پیهات کجا تو و کجا من

بالای خوشت بلای جانهاست / جان داده برای آن بلا من

گفتی بنشین با غم بساز / ور نی کشمت بصد جفا من

بنشین نفسی و اتشم را | بنشان بزلال وصل یا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی | سبحان الله چه نازنینی
از مه بتوان قدر بود فرق | کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت | خرسنده شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست | بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه بر کمان ابرو | پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی | وز عشق فریب عقل و دینی
جون منت امید انک هرگز | با هیچکسی جو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو | دادند مرا نشان بر ابرو
ابرو بسوی خال کرد اشارت | یعنی که نشان دل ازو جو
من هیچ نشان نجستم از خال | می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو شد دل من برد | دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و زخال | دل را بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست | بر من غم عشق تو ز هر سو
ان به که بکنج نامرادی | پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور | دل داده قامت صنوبر
گیرم که ز پا دره سر کشد سرو | با قد تو کی شود برابر
نگرفته بنهال قدت | از نخل امید جون خورم بر

عمری بنعمت نشسته بودم   با اشک چو سیم و روی چون زر

در سینه ریش راز عشقت   از هر چه گمان برم نهان تر

صبر از دل من رمیده و آن راز   از پرده برون فتاد یکسر

گر صبر رمیده رام گردد   دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز   با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل   چون غنچه درون پرده راز

خوان پیش خودم درون پرده   یا پرده ز روی خود بر انداز

با آتش تو مرا سری هست   چون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتی که بکنج صبر یک چند   جامی بنشین و با غمم ساز

بگشای نقاب تا کنم من   دیده بنظاره رخت باز

وانگه شب و روز با خیالت   در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند   آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا   آنگه بدار ملک بقا راه برده اند

یابند بوی فیض بهار از نسیمشان   آنان که در خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدای شان که براه طلب هنوز   نسپرده یک دو گام ره او جان سپرده اند

بر حرف شان چسان بنهد انگشت مفضول   چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه   چون کوه پیش حرمت او پا فشرده اند

بر خاکیان عطیه محض از خدای   اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
دان از زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و این قفس — مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

ان نوع زی که چون قفست بشکند اجل — تا روضه جنان نکنی روی باز پس

در دست هر نفس که نه از بهر دوست خاست — خود صبح کیست شاهد صادق درین نفس

منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب — تا یافته برانچه مرادست دست رس

غافل مشو ز راه درین سنگ مرحله — کافلاک مجلسند و همه انجم بران حرس

کس را درین زمانه خلود امید نیست — اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافروخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که باز جهان از جهان برفت — پاک آن چنان که آمده بود آن چنان برفت

جانش که شاه باز معارف شکار بود — آواز طبل شاه شنید و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم زمین گران — کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها بسر غمین که امین زمین نماند — جانها ز تن رمان که امان زمان برفت

از روی نشان چو گونه دو پرگل ساخت نو — در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک — از بس که آبم از مژه خون فشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — غم زور کرد و قوت نطق از میان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر نگون گر نیستی — هر لحظه از غصه دگرگون گریستی

ای کاشکی همه تن من چشم بودی — تا من درین غم از همه افزون گریستی

گردون آتشین جگرم بر فلک شدی — چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

کو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید — تا درد من بدیدی و اکنون گریستی

باران حسرت آمدی سیل غم ز رشک — بر جای دیده گر دل محزون گریستی

چون از میان برفت سر سالکان راه
کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش — بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش

کو آن بی تزلزل بخلوت سرای قدس — رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش — کو آن زبور عشق چو داود خواندنش

کو بردنش بفسحت معنی مرید را — وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش — گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش

از مرکب مجاهده آوردنش فرود — بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش

سو کی نیست سوی میدان کشیدنش — جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشد
اول قدم بغایت مقصود او کشد

هر بامداد بر در خلوت سرای او — اصحاب صف زده بهوای لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند — یارب چه حال شد که تهی ماند جای او

او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ — چاک افکند بجیب قبای بقای او

شد در بقای ذات مقدس فنای محض — باد ابقای جمله فدای فنای او

شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه پست — صد گونه غم ز واقعهٔ غم زدای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او

بادش عروج روح بجدی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت در صدف گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد — یک داغ نیک ناشده داغی دگر نهد

هر داغ کاورد قدری بوده بهتری — آن داغ را که دارد و داغی بتر نهد

زیر هزار کوه غمم بست و کرده پا — دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد

بر خوان میهمانی او حاضر اشوم — پیش از کباب خون جگر ما حضر نهد

صد زهر ناب نعمه باشد دران میان — در کام عیش من بمثل گر شکر نهد

چون در نباید از در احسان و لطف باز — رختم ازین سرا چه حرمان بدر نهد

دانی که چیست بالش راحت تن مرا
خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهند

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است
در روی امیدواری صدگونه راحت است

مرغی به تنگنای قفس ماند پای بست
دست قضا بلطف قفس را بر شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
جولان کنان به کنگر قصر بقا نشست

نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از قسمت چمن
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغیست جان پاک قفس این طلسم خاک
این مرغ بس بلند و قفس تنگ و پست

مرغ تو گر نه بسته بپیست این قفس چرا
بر خویشتن نمی شکنی این قفس درست

جای شکستن قفس آسان نبود ترا
گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است
فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است

منشین درین مسدس کم عاقبت
جای اقامت تو سرای مثمن است

روشن دلی کجا بود و روشناس گل
وازاده کجا ز زبان سوسن است

تا بنگری که چیست گلی سر زده به گل
گلچهره که در ته گل کرده مسکن است

تا بشنوی که سوسن آزاده زبان
پر فن سخن و ریب کش از خاک مدفن است

خود را بسوی چمن افکن ببین که گل
رنگین از آن چرا بخون آلوده دامن است

گل را برفت دامن هم صحبتی ز دست
گویا غلط همی کنم این دامن من است

گلها شگفت و گل رخ ما زیر خاک خفت
ما را در آن بهار گل بس عجب شگفت

خیز ای نسیم و رهبر سیم چمن بپرس
وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که مهر سد کفن سبزه کرده خاک
حال حریف غنچه بزیر کفن بپرس

بنگر بتازه روی نورستگان باغ
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان و نعم | احوال ما روا بی آن نازنین بپرس

جون شمع لاله بزم فروز چمن شود | زان شمع نور بخش بهار انجمن بپرس

فرش حریر سبزه جو آری بزیر پای | جو نیست زیر خاره و خاران من بپرس

سوسن جو با زبان نیانی کند حدیث | از چاشنی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا جون خزان رسید

من بعد دم از جهان گرامی برادری | در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری

زان سان برادری که در اطوار علم و فضل | جون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سراینده بلبلی | بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بر دلم | پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم | جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

در داو جیزها که ز باغ جهان برفت | ناخورده از نهال کمالات خود بری

جون او ندیده دیده ایام در بها | روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در کران بهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و در وداع توام یادگار ماند | صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رخ ز گلستان و عاقبت | گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی جه سود | کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دست گیر سی | کز دست رفت کارم و دستم بکار ماند

در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند | وین سوز بی قراری دل بر قرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت | این جان زار مانده ندانم جه کار ماند

خاری بسی خلیده مرا در دل از گلی | آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشک بار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش
روح الامین چو گرد ز گدایان کمترش

یارب بتبعش آنکه او گرده
ز آلودگی مرحبه نباید مطهرش

یارب بصورت دل پاکش که ساحتش
عکس فروغ ذات ز مشکوة انورش

کان مفلس غریب غریبی که کرده
دوران ز حشمت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی
پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش

وز آسمان جود سحاب کرم بریز
باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخی ز غفلت اگر کرد از آن
کاورده رو بسوی تو بارو میاورش

جون نام شاه محمد شش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

دلا منشین درین ویرانه چون جغد
سوی مرغان قدسی آشیان پر

بود گیتی درختی سر بسر شاخ
ولی حمله بسوی اصل رهبر

ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی
جو آن را یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوهٔ مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

ایضاً له

بهشتی پیکری کز غایت حسن
سپاه نیکوان را بود سرخیل

سر آمد خیل و و دوزخی شد
فاغشا وجهه قطعا من اللیل

وله

بجنگ با صنم خویش گفتم ای صنما
رسیده سنگ جفایت بر آبگینهٔ من

رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا
که پاک به دل تو جان من کینهٔ من

بغمزه گفت ترا گرچه سینه صاف است
گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

ایضاً له

جامی مبند توسن همت بهیچ از
همچون خران آخر زمانیان

از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد
نزل لقا ز مائدهٔ آسمانیان

آزادگی گزین که نیرزد بذل عقل
ملک جهان بدیدن روی جهانیان

هر پسر کو از پدر لافد ز فضل و هنر / فی المثل گر دیده مردم بود نامردمست
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار / چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزمست

ایضاً له

پی خرقه و لقمه هر لحظه / نشاید کشیدن ز هر سفله گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف / بعمری بود کهنه دلقی پسند

وله

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد / بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند / آستین بر دنی و بر اهل او

ایضاً له

مشو مغرور چشم خوبرویان / بزلف دلکش و روی نگارین
کزینها گیر دست دل بپایان دیگر / چنان کامسال از خوبان پارین

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست / دریوزه احسان ز در او نتوان کرد
در این مثلی هست که از فضله حیوان / تاریخ توان ساخت ولی برشوان کرد

وله

ای سهی قد که عمر تو اکثر / گشته مصروف نحو و تصریفیست
قد و زلف ترا اگر بینم / گرد تعریف جای تشریفیست
این چنین نکته نیست بر تو نهان / که الف لام بهر تعریفیست

ایضاً له

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل / همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که او هم / نخواهد که با کمتر از خود نشیند

وله

جامی اسباب کرم نایاب شد چون عنقا / اهل همت را بود قاف قناعت عرض عمن
راح راحت نیست در جام عمل انجام طمع / کاسه پس از کف منه کالیأس احدی الراحتین

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان / صد شعله از آن در دل افگار من افتد
برگوهر اشکم چو فتد بر زنخ آن حق / لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً له

همه آن رخ چو خور اگر کنم تشبیه / ترک تشبیه ناموجه به
گرچه آمد مشبه به خوب / هست صد بار از آن مشبه به

وله

بس آخ کز خوییت چون زند دم / دمش باشد چراغ عیش را تیف
تف آنکه بر رخ آن آخ که هرگز / نیفتد زین مناسبتر آخ و تف

ایضاً له

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها / بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی / هر یک بصدر مجلس آهنگ میکنند
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری / تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

ببوستان سخن مرغ طبع من اکثر / بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
ز هفت پیکر گنجور گنجه مرغوبی / نمونه ایست ز معنی درو نهان صد گنج
چو هفت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعت / گرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یا دو با دوان کم را / که هفت بیت مراتش رقم زنند با پنج

وله

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن / منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بیک دو روزه رود نعمتش ز دست ولی / بماندت ابد الدهر عار بر گردن

ایضاً له

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند / که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد او عشش / عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش / مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

وله

پیشهٔ فقر جای شیرانست
شیر این پیشه باش تا باشی

پیشهٔ مرد چیست تنی و جود
مرد این پیشه باش تا باشی

یا دو اندیشه جمع نتوان بود
یک اندیشه باش تا باشی

ایضاً له

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست
تا دل شنونده جان غنچهٔ غم بگسلد

نه چنان کز کثرت تکرار تکلیف نغم
در میان مرد و لفظش از غزل دم بگسلد

هر چه بر بندد بهم ناظم بصد خون جگر
او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

وله

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا
چنانکه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت

اگر چه شعر فروغ از دروغ میگیرد
دروغ و راست درو هر چه بود راست نوشت

ایضاً له

با زلف تو نافه را مسکینیست
با روی تو ماه رسته از خودبینیست

شیرین لب خود مکن گران تب خاله
افتاده بر آن لب همه از شیرینیست

ایضاً له

نی بر دل ما ز رنج یاری باریست
نی بر دل کس ز ما آزاریست

از کسوت فقر و عار عاری شده‌ایم
ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست

وله

راهیست تهی ز خلق بس دلکش و راست
راهیست ز خلق سوی خود بس کم و کاست

هر کس که از آن رهش رسانند رسید
وانکس که درین رهش فکندند نخست

ایضاً له

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
همچون مه چارده رسیدی بکمال

یا رب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

وله

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من ببر از دلت
ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً له

فی القلب همّ یسیل من آماقی
کی یطهر ما سرت من الاشواق
از غصهٔ هجر و قصهٔ مشتاقی
رمزی گفتم فقس علیه الباقی

وله

تا غیب هویت آمد ای حرف شناس
وانعکاس تو بود بران حرف اساس
باش که از آن حرف در امید و هراس
حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضاً له

تا چند پی نقش دغا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود به تنگ آمده‌ام
یا رب کرمی تا بعدم باز روم

نه غنچهٔ باغ من طراوت گیرد
نه شربت عیش من حلاوت گیرد
از جام سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

وله

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم
از ننگ منی و ننگ تستی برهیم
پیمائیم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

ایضاً له

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقه‌ات ز دلت حاصل ز همه
دل را بکسی سپار و بگسل ز همه

وله

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً له

ای چشم بتان ماه سیما از تو
وی جانبشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب
زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضاً له

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس تر
وز جمله خبیثان ز خبیثی خس تر
در راه طلب که واپسان بسیارند
هستم ز همه هر علما واپس تر

وله

رفت آنکه بنقش بتان رو آرم
حرف غم شان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاودان از و بیزارم

ایضاً له

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

وله

یارب بر تابیم ز خسران چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً له

بر شکل بتان دیده ز عشاق حقت
لا بلکه عیان در همه آفاق حقت
چیزی که بود ز روی تقیید جهان
و اینکه همان ز روی اطلاق حقت

وله ایضاً

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقت یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً له

سوفسطائی که از خرد بی خبرست
گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیالست ولی
جاوید در و حقیقتی جلوه گرست

وله

بشکر بجهان پیر الهی نهان — جون آب حیات در سیاهی بنهان
پیدا ز امواج بحر ماهی انبوه — شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان

ایضاً له

از لطف قد و صباحت چهره چه کنی — وز سلسلهٔ زلف مجعد چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان — ای بی‌خبر از حسن مقید چه کنی

وله

جون شب برسد ز صبح خیزان می‌باش — جون صبح شود ز اشک ریزان می‌باش
آویز در آن که ناگزیرست ترا — وز هر چه خلاف آن گریزان می‌باش

ایضاً له

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت — بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی — تو بی‌بدلی ترا بدل نتوان یافت

وله

کی باشد کی لباس هستی شده شق — تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک — جان در غلبات شوق او مستغرق

ایضاً له

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود — جون ذره بجست و جوی کاری نگشود
در سایهٔ محمود شهنشاه ودود — رفتنم خشم جو کاهلان ای مرود

وله

آمد سحری بخوابم آن قرهٔ عین — تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین
میریخت ز دیده اشک و می‌گفت بناز — جامی جونی علی مقاسات البین

ایضاً له

ای حضرت تو شامل ملک و ملکوت — خاص نعت و رای کبریای جبروت
جان را بتو قوتست و دل را بتو قوت — انت الباقی و کل حی یموت

ماییم براه عشق خوبان همه عمر
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

ایضا له

گه باده و گاه جام خوانیم ترا
گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

وله

آن گه که من بی تو بلب می آیم
نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

ایضا له

ای صورت روح اعظم آیینه تو
وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
روی دگرست در هر آیینهٔ
ای شده هزار عالم آیینه تو

کردم توبه شکستیش روز نخست
چون شکستم بتوبه ام خواندی سست
القصه زمام توبه ام در کف تست
یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

وله

از پیچ و خم وجود و رستن بدرآی
وز کشمکش سپهر گشتن بدرآی
خواهی که کشی ذوق خوشیهای عدم
از ناخوشی وجود خویشتن بدرآی

ایضا له

از میل ملاهی و مناهی توبه
وز نفس پس مباهی بتباهی توبه
در توبه خوشست اضافت فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

وله

ماییم بموج خیز عرفان شده غرق
چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجه جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل غرق

المنة لله که نه شیخم نه مرید	نه طالب علم و نه مدرس بعید
فارغ ز جهانیان چه پاک و چه پلید	در زاویه نشسته ام فرد و وحید

ایضاً له

جامی عمری بخلق عالم پیوست	زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنج بنشست	وز دوستی و دشمنی خلق برست

وله

هستم ز علایق جهان آزاده	دارم همه اسباب نشاط آماده
اسباب ندیم گشت و دانش معشوق	دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

ایضاً له

در دعوی لاف معنی از من بگریخت	خوش آنکه ز مدعی ره زن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی	معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

در مسجد و خانقه بسی گردیدم	بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یک ساعت ز هستی خود نرستم	نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

وله

حیران شده ام که میل جان با تن چیست	و اندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من	من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً له

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس	نظاره طاووس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو تقابل منگر	انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

وله

از دعوی یار نامه بگرفت دلم	وز کف و شنبه عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری	کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که ز بیم بی‌نوایی روزی
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

ایضاً له

مردیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هرچند که بی تو زنده‌ام حیرانم
زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

وله

گر شاخ صبوری برآید چه عجب
ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجودست انجاست
تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

ایضاً له

هر روز روم سوی گلستان که مگر
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری زان گل نورسته بخاک

انکس که لبت دیده ترا جان گفته است
وانکس که رخت مهر درخشان گفته است
القصه جهان حسن تو بسیارست
هرکس ز تو هرچه دیده است آن گفته است

ایضاً له

گنجشک ضعیف توام ای مایهٔ ناز
افتاده بدام تو صد عجز و نیاز
هرچند بپا کرده‌ایم رشته دراز
چون رشته بدست تست می‌آیم باز

وله

گنجشک توام که پای بستم کردی
وز دانهٔ اندوه و غمم پروردی
با رشته ز دست تو پریدم صد بار
بازم بهمان رشته بدست آوردی

ایضاً له

جانا ز تو تا به چند اندوه کشم
وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر توی و دلداده منم
اندوه کشم ز تو و انبوه کشم

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر   دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد   انگار سپید شد ورقی چند دگر

ایضاً له

حاشا که نهم من از معما دامی   تا صید کنم ز نام خوبی کامی
بختم هوسی بود ز چون من خامی   بر صفحهٔ ایام بماند نامی

وله ایضاً

با من ملکوت کل شیء بیده   طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغد
این بس که دلم جز تو ندارد کامی   تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضاً له

ای آنکه فضولی و بو العجبی   از صحبتشان عافیت می طلبی
سرگشته بود خواه ولی خواه نبی   در وادی ما ادری ما یفعل بی

گویم سخنی دار ز من پاس ای دل   که شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد   تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

ایضاً له

از شرب مدام و لاف شرب توبه   وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل در هوس گناه و بر لب توبه   زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

وله

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور   سر منزل اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشته جمله ذرات و ترا   خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ایضاً له

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست   کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی   وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

آن شاهد غیبی که نهان خانه بود | زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود

از زلف تعیّنات بر عارض ذات | هر حلقه که بست دل از صد حلقه بود

ایضاً له

گر خاک سر کوی ذلت باشی | رسوای شهر و محلت باشی

زان به که بزرق و خودنمایی صد سال | شایستهٔ مقتدا و ملت باشی

وله

یا رب ز دو کون بی‌نیازم گردان | وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان | زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً له

ای باد اگر سوی بدخشان گذری | زنهار بدان ماه درخشان گذری

گوی که چه شود که چون خراسان آسان | یک بار دگر سوی خراسان گذری

عمری بهوس دست هوا پیمودم | در هر کاری خون جگر پالودم

در هر چه زدم دست زغم فرسودم | دست از همه باز داشتم آسودم

ایضاً له

مسکین دل من ز آتش عشق گداخت | واندر طلب تو نقد هستی درباخت

آخر خود را بوصل لایق نشناخت | بنشست و بداغ و درد دوری در ساخت

وله

روزم بغم جهان فرسوده گذشت | شب در سر من بیهوده و نابوده گذشت

عمری که از او جهانی ارزد | القصه بفکرهای بیهوده گذشت

ایضاً له

ای کاش مرا سبب که من کیستمی | سرگشته در این جهان پی چیستمی

گر مقبل و آزاده خوش زیستمی | ور نی بهزار دیده بگریستمی

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

ایضاً له

ای دل اسیر لذا نبودی هرگز
چون بندهٔ اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگسل
از بود خود انکار نبودی هرگز

وله

ای فضل تو دستگیر من پستم گیر
پیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا که شکنم
ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

ایضاً له

از سبزه بصحرا اگر ای لاله عذار
هر جا بخط سبز الف کرده نگار
بر تختهٔ خاک کودکی اطفال بهار
پیوسته الف مشق کنند از زنگار

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن
وز گل بگیاه بو و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ایضاً له

جانا ره جور و ستم دلبری آدریاب
آیین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بدهر
کو ماه بیا و مشتری را دریاب

وله

رخ بنمایی که ماه گردونست این
لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبترست
سبحان الله چه شکل موزونست این

ایضاً له

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم
وانگه گله می کنی که رفتی ز برم
با این همه خاک باد بر فرق سرم
گر عهد و وفای تو بپایان نبرم

گفتم که هوای او برون شد ز سرم / از خاک درش دگر پی خود ببرم
لیکن بمجال خویش راهی نبرم / صد بار گرفت رنز از پشترم

ایضاً له

گر دولت وصل را نشاییم چکنم / این راز نهان با که گشاییم چکنم
گویند بکوی او بسی می آیی / چون با دل خویش بس نیاییم چکنم

وله

عمری بشکیب می ستودم خود را / در شیوه صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب / الـمنة لله آزمودم خود را

ایضاً له

بر من پسندنا ز خفته با دگران / صد گونه مرا بشنفته با دگران
با من سخنی از نکوئی این بس کس رساد / در گوش من آنچه گفته با دگران

دور از رخت ای سنگ دل سیمین بر / لم یبق من الوجود عینی واثر
هر چند که تلخ و جان پستان باشدم ک / والله نواک منه ادمن وام

وله

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر / در ماتمشان کبود پوشیده نگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت / یک جای همیند نرگس و نیلوفر

ایضاً له

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد / دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن تو بدچشم سهت / شرمنده شد و سرمه یک گوشه نهاد

وله

مردم غم آن ماه چگل میگویم / بی مهری آن مه بهر کس میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد / با کاغذ و خامه درد دل میگویم

ایضاً له

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته / صد نامهٔ غم بخون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته / گاهی دلم از خون جگر آغشته

وله

بازا که عظیم زردنامم ز غمت / پیرامن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت / القصه بطولها هلاکم ز غمت

ایضاً له

که در هوس روی نکو آویزم / که در سر زلف مشک بو آویزم
القصه ز هر چه بوی و رنگی دارد / از جمله تو فی الحال در او آویزم

وله

یارب دلم از بتان سرکش برهان / وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بر من بنما / بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

من در غم هجر و دل بیمار تو خوش / تن در غم هجر و دل بیمار تو خوش
تا کی چشمم سرشک حسرت ریزد / اندر غم هجر و دل بیمار تو خوش

ایضاً له

دردا و هزار بار دردا دردا / کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش / رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

وله

در شهر دو جا گرفته ارباب هنر / یک جای یکی و دیگران جای دگر
حاسد ز میانشان چو گیرد سر خویش / با یکدگر از نام تو گویند خبر

ایضاً له

آمد برم آن نگار برقع بسته / وز نام خودم کرد سؤال آهسته
گفتم که سه حرفست ز تسبیح بجو / زاغیار جدا بهم دگر پیوسته

هرچند که دل ز غم هجران افکند
جان بر تو چو جانب ایشان افکند

حسن را چو فزون نمود یک نقطه دگر
از خون جگر قطره بدامان افکند

ایضاً له

آن نام که دل در طلبش می پوید
گاهی ز عرب گه ز عجم می جوید

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق
ما را بزبان فارسی می گوید

وله

آنها که در آفاق بهم پیوستند
آخر ز میانه پای بر بستند

افسوس که حاسدان دون بی نام
بر وضع دگر بجایشان بنشستند

ایضاً له

ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه
وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه

بر ساحل دریا صدف دیده نهی
لاف از نهنگ دریا و گهر یعنی چه

سلطان عبد اللطیف

ای کرده نهان سابقت خوان خطا
دریوزه اجابت و تمنای عطا

چون هست دلت بمرکز عدل محیط
زان صورت جیب را خطی خواند خطا

عبد اللطیف

چه جویی چاره در عالم ز دامانش کسی نگسل
در دل گیر کس کاینجا نیابی چاره غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت ما بنده چون خورشید و ماهی
که مه طی دیده در روی چو مهرش حسن شاهی

میرزا ملک محمد

میر من باز که تا بروی گل گیرم می
هیچ خم در خون آن بزم که نبودن بی

ملک محمد

اگرچه بر رخ گل ها ده نیکوست
مبادا هم نسبت جز بر عارض دوست

ملک محمد

در ملاحت یکی گفت جو دوست
تا نهان روی ما بجانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بسران کوی ارم متصل
گوشهای چشم گو مهار غرق خون دل

ملک محمد

جو محفل شد تهی کم جو بهانه
ز درد بی مدارم بر کرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد
بر من در شادمانی و عیش گشاد

چون مست مراد و زگل اکنون بمراد
را جم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

دردا که روز خرمی آخر شد رسید
وز تلخی فراق مرا جان بلب رسید

ایضا له

در عشق تو آه سرد دم از جگر گذشت
خونابه بروی زرد دم از جگر گذشت

ای آمده بی تو چشم بیدار بدرد
بنمای لقا که درد دم از جگر گذشت

وله ایضا

غلام خال لب شفقت و آن بیدزونی
اگر باشد بقا در بامش آخر من شبدا

ایضا له

ماه لیلی صنعتم چون شبنم بیرون شد
سوخت از غم دل مجروح من و مجنون

وله

بهر بوی صحبت احباب
میرود جان ها صبا دریاب

ایضا له

سوختم ز آتش هجران و زشوق
بر سر سوختگی می جوشم

حمزه

ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله
نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

داغی که زده ست مرا بر دل بیمار
یا به بوصال قد و زلف تو دوا

مطهر

می برم بر طره آشفته ات رشک ای پری
گرچه او همسایه شد با آفتاب خاوری

ایاز

از من سیکی دو کانه یاد آر
در باری کوشش یاد آر

میر علی

هر کرا بینم بمهر ماه رویت مایلست
بلکه ماه و مهر هم بیرون ز میلی نیستند

کابوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که می سازد بتیر
دوست را تا رک دو نیم آنکه بنامی افکند

مانوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو
ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صافی جام در خواه و آنگه
بکش ناز جانان که نامی برآیی

روح الله

گرچه روح قدس از شکل قدش نسخه نیز
گفت طوبی له و فی الحال ز طوبی تیز

فتح الله

در صورت قبله جمالش
حالیست که سجده می برندش

شکر الله

چو یافت از شکرت فال سکون بوسه ها
تلطفی کن و ضم کن کنار بهر خدا

ملک

تا خیمه از مملکت هستی برون زدیم
در عالم وجود همین دوست ماند و بس

ملک

کمن نواز فلک جلوه دم بدم آنجا | که از رخش بتو کسری تمام باید

ملک

مسا بر عارض مه زلف مشکین | که شد سالک ازان زنار دینی

سلطان حسین

چون در سخن آید لب لعل تو خطاست | در چشم تو انگشتری آمد خور و کاست

در جمع سخنوران برآورد کنون | چون طبع وی از کوهر نامت آراست

چون زنب باشی شد آینکل لالیش نخم | رنجیم صد کوهر برابر پایس نجم

شجاع

جان زپا افتاده برون اید از پیکر ور | کاهی که مرو زلف تو در پای دل زنند

سرالله

کفتن زشکر
زین سنک قمر
جامی نامی
این عقد کهر

علی

ای آنکه همیشه بر سر آزار بی | یکدم ز ستم و جور و جفا کم ار بی

بی بی دلی منت اکر افتد جشم | جفا که خلاف از میان بردار بی

شیخ موسی

ای بهر تو کویا فی جو یا بی ما | مصروف بوصف تو زبانی ما

کو بند خموشیت بسی خوش لیکن | بهتر ز خموشیت کویایی

باقر

کرچه دل ما بود بصد چیرا ابی | دیدیم بجامی که ندارد ثانی

نهینی

هر لحظه دهند جلوه زیبایی را | کز ره ببر ندی پیر و پای را

شیخ احمد

بکوی میکده کفتند یک حرف از لب کویا | کرمی در خم زسر بیرون شد و خم از پا افتاد

عمامیب

مهی که پرسش نامش نمی‌توانستم | همین که زلف ز رو برگرفت دانستم

حسن

رسته دندان چو از لبهای خندانش نیافت | زان گهرافشان دل گوهر مقصود یافت

حسین

شام روز شعر آخر ای دوست تمام | از بلبل صاف می فروز بجام

نعمت الله

صبا بر خبر عندلیب گم شده را | که جست گم شده خویش را گل از چمن

مغیث

گو مایه خور که رونق خور برد | گو هم غم زال حدیث از جا کند

وحید

قدح که بر دست و فارغ نشین | بجای قماش های پر روی گزین

طاهر

کی رود نام آن بت از خاطر | گر ز می نقطه می شود ظاهر

جنید

خرده خور جو که مه دولت که پست | خرده داران جهان را داده دست

لقمان

بنمای لب لعل که در قالب ما | جا کرد جو جان و جان نمی یابد جا

محمد

خم جو نگون گشت و یکی قطره بریخت | هوش ز مدهوش محبت بگریخت

عمر

بت من او عقل و صبر و جان برد | جو عمر او امن خود بر میان برد

جامی

جامی که بمهر کرده بودی خویش | بردار دل از جفا و می بین سوی خویش

تیغ

شمع کز سودای وی می سوخت پنهان تا بصبح | جون بشبی بدان رخ خوب ازخجالت پیش سوخت

الغ بیک

زکل دامن کشم در باغ بی دوست | کی بی برگی کل از دوری اوست

شاه جمشید

جون از سپهر مهر ماه من رخ گشود | در جمع بتان بجای خورشید نمود

شاه بابر

شا بار کل میکنم بر طرف جو دامن بیم | زین موسم کان پسر ... دامان او گرفتم

بابر

تشنه جانی بسوی بحر شتافت | انچه در بحر جست در یافت

بابر

جو رویت شد برابر با مه و خور | همان دم مه نهان گشت از برابر

سلطان بابر

مهر و مه را طلب آنست که جا گرده در بر | ماه رخسار تو بینند زبی ماه وزبی خور

بابر بهادر

ما بر در یار روز تا بی سر و پا | از درد فراق در بدر میگردد

سلطان بابر

میل نبی حا که نشد یافت ز سلمی طلبان | در زمکر یاری از جانب سلمی طلب آن

ملک شاه حسین

عکس غبغب تو کرانه در دل ما اوفتد | با مهر در کاه تو مه جون سایه بر راه او فتد

عطاالله

میان چشم مست و طرف لب خال ترا دیدم | غم من شد زحد بیرون خطا کردم چرا دیدم

عطاالله

از ربع جبینم گوشه بر سم زدم اطلال | بنما ز سودج ماه من روی بیمان فال را

سعدی

بهای بوسه شمردم درایم عدد | نداد بوسه ولی خرده که بود ز بود

شبلی

من با لب شیرین تو گویم سخنی | آن قول که گفتند هم از روز الست

شهاب

دندان تو تا بر لب خندان تو رسید | آزار بجان دردمندان ترسید
نام لب خود بگو بمالیک جهان | کاندر گفتن لبت بدندان نرسید

بهلول

گفتی بهول نام تو گفتن بمیان نام | گو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

رستم

هر شب مه ... که بام آید | وز پرتو روی خود جهان آراید
برکن ... ز ... | شاید ... ساید

حاجی درویش

خویش را گم کرده‌ام چون زلف او در رهگذر | رو بیت آخر نمایان گم گشته را همراه کجاست

مسافر

خورشید من که آید بر رنگ جو ساید | از ابر زلف مشکین مشکین نقاب نماید

ایضا له

غرض نقشیست کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی
اگر صاحبدلی روزی برحمت | کند بر حال این مسکین دعایی

وله ایضا

غریق رحمت یزدان کسی باد | که کاتب را بالحمدی کند یاد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی شهر ربیع الآخر
سنه تسع وثمانین
وثمانمایه

[illegible]

[illegible]

ابروان [illegible] جهان [illegible]

[illegible] ندارم

[illegible]

۳۸۰

۳۸۰

۱۶۰۰